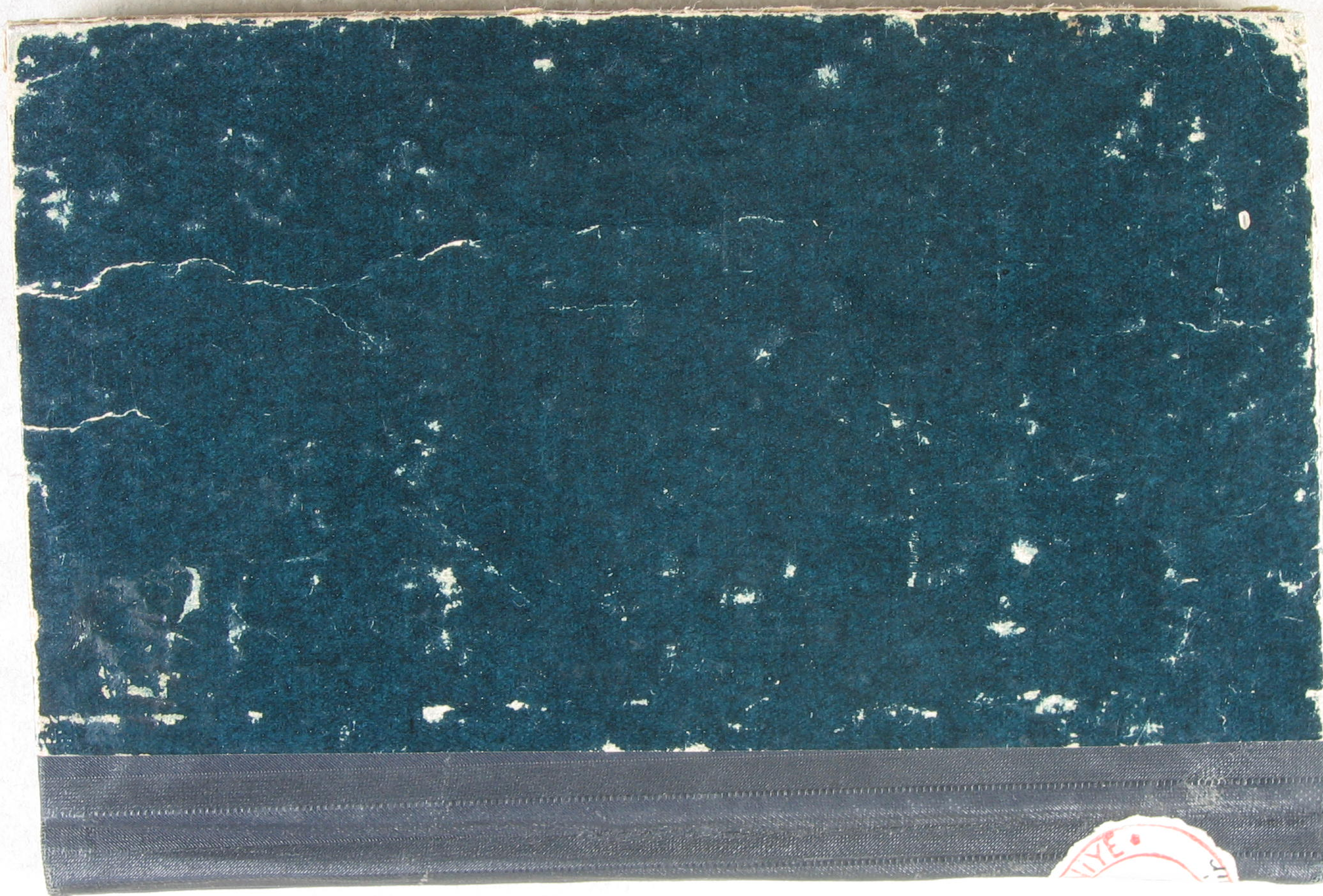


دیوان بابا فغانی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای سرنامه نام تو عقل گره گشای را
ذکر تو مطلع سخن طبع غزل سرای را

آینه دار یافته یک نظر از جمال تو
دل که فروغ می‌دهد جام جهان نمای را

تیغ زبان عارفان زنگ گرفت (ای جان)
عشق تو جلوه گر شده خنجر سرزدای را

نسخهٔ سحر سامری کاغذ توتیا شود
گر بکرشمه سر دهی نرگس سرمه سای را

در طلب تو دیده‌ام کاسهٔ آب جعد شد
من که ز مغز استخوان طعمه دهم همای را

غایت دستگیری است اینکه چو زائر حرم
بر در کعبه ره دهد رند برهنه پای را

من ز کجا و حالت و صوت سماع زلوان
گوش نهاده ام اهیف زمزمه درای را

گیست فغانی حزین رند سیاه نامهٔ
تا بزبان عارفان وصف کند خدای را

ای

از لب تو خطبه کلام قدیم را
باعث رسوم شرع تو امید و بیم را

اول عظیم داشته شان ترا خدای
وانگاه برفراشته عرش عظیم را

چرخ اسیر تا شرف گوهرت نیافت
درهم نریخت این همه درّ یتیم را

بر شاه راه شرع نهادی چراغ شرع
تا خلق پی برند ره مستقیم را

قول تو هر

قول تو هر کجا که دلیل آورد فقیه
دیگر مجال بحث نماند حکیم را

دارد چنان دمی که بمعجز فرو برد
شمشیر خطبه تو عصای کلیم را

آندم که فخر داشت بدان سالها مسیح
در گلشن تو گشت کرامت نسیم را

روی تو در سلامت خلق است و دین (سخن)
روشن بود چون آینه طبع سلیم را

برحرف زلف و خال فغانی قلم کشید
از دفتر تو خواند الف لام و میم را

به ترانهٔ ندیمان بنواز بود مارا
چون بود غم تو در دل ز طرب چه سود مارا

ز نوید آب حیوان دل مرده باز ماند
تو ز عمر و حسن برخور که هوس نخنود مارا

مشکن عیار عاشق بقصاص قول (بدگو)
بد و نیک ما چه داند چو نیاز مود مارا

بنظارهٔ تو دود از دل و جان من برآید
چو سپند سوخت اکنون چه غم از حسود مارا

سر فتنه داشت امشب (بعد) و با رقیب در نه
بشراب ساقی کس هوسی بنود مارا

چه نوای نی فغانی دم جانگداز باید
که در آتش محبت مکند چو عود مارا

از عمر بسی نماند مارا
غیر از هوسی نماند مارا

هر سود و زیان که بود دیدیم
دیگر هوسی نماند مارا

مائیم و دل رمیده خود
پروای کسی نماند ما را

گو روی زمین بگیر آتش
اکنون که خسی نماند ما را

رفتیم چنانکه در دل کسی
گردی ز فرسی نماند ما را

بهر چه درین دیار باشیم
چون ملتمسی نماند ما را

پس آه زدیم چون فغانی
فریادرسی نماند ما را

عرضه بدور گل مده ساغر لاله گون مرا
کز گل و مل نمی رسد مایه چون جنون مرا

بود به بوی گلرخی میل دلم سوی چمن
خاصه که خود نسیم گل آمد رهنمون مرا

اهل صلاح را بکف ساغر شهد و شربها
من که خراب و عاشقم باد حواله خون مرا

هر نفسم رسد ز پی سنگ ملامتی دگر
از ازل ای سپهر مگر یافته زبون مرا

شد چو فغانیم بدن سوخته در پلاس غم
چرخ کبود کرده اطلس نیلگون مرا

بر دل نشانم هر نفس خار تو در گلزارها
شاید که روزی بر دمد شاخ گلی زین خارها

شد خشت کویت لاله گون گلها دمید از خاکها
سر تا زده اهل جنون هر گوشه بر دیوارها

ای از تو خوبان تنگدل گلها ز رویت منفعل
بیرون ز نقش آب و گل حسن ترا بازارها

کاربتان عشوه

3 کار بتان عشوه گر بازی نماید سر بسر
آنجا که بر اهل نظر حسنت نماید کارها

زانروی چون برگ سمن گلهای الوان [در چمن]
آب لطافت در سخن با آتش رخسارها

چون از بیاض سیمگون نقش خط انگیز [بیرون]
سازند تعویذ صورت گران طومارها

سوزد فغانی هر نفس از شعله داغ هوس
نالان چو بلبل در قفس دارد بدل آزارها

چشم از همه جا بست تماشای تو ما را
کرد از همه بیزار تمنای تو ما را

این دیده که سرگرم مرا با تو جنین
هم سوخته بپند بته پای تو ما را

رفتی و سراپای ترا سیر ندیدم
صد داغ بدل ماند ز هر جای تو ما را

گشتی همه را از سخن گرم نه این بود
امید بلبهای شکرخای تو ما را

تا چند بفردا فکنی کام دل من
حسنت ندهد وعده فردای تو ما را

مائیم و تو دیگر سخن غیر چگوئیم
پروای کسی نیست ز پروای تو ما را

تا چند خراشی دل بیمار فغانی
بس کن که سری نیست بسودای تو ما را

خدا را صاف کن با ما دل پر کینه خود را
مدار از خاک ما در غبار آینه خود را

دلم گنجینه راز است و در روی مهر خاموشی
که پیش غیر نگشایم در گنجینه خود را

چون خواهم غنچه بچشم شگفت این رخ بهکلرا		دگر صد چاک سازم چون گریبان سینه خود را
امام شهر اگر کیفیت بزم تو دریابد		زمین تاک سازد مسجد آدینه خود را
ببنگ شادمانی از بلا آسوده نتوان بود		چون خواهم یاد کرد آخر غم دیرینه خود را
دلا امروز اگر خوشحالی داری غنیمت دان		مکن حنین ناجی فردا و کام دینه خود را

اگر یابد فغانی یکسر موی از آن مستی
بسوزد در حضورت خرقه پشمینه خود را

تازگی که شد ز من آن رخ همچون لاله را		تازه کند بیک نفس داغ هزار ساله را
کشته گریه ساله را زنده کند بجرعه		چاشنی که میدهد نرگس تو پیاله را
پیش تو سرو و لاله را جلوه و نازکی رسد		خیز بعشوه حلقه کن بر گل تر کلاله را
هر قدمی که می نهی روز شکار بر زمین		سرمه زیاد میکند گرد رهت غزاله را
تا خط بنفشه گون فتنه انجمن شدی		ماه دو هفته گرد رخ دایره بست لاله را
چون دو هزار سر زبان در دل و دیده شکوه		غنچه بدین شگفتگی گوش کشد رساله را

بر سخنی چون بنگری سوز فغانی حزین
آه گر امتحان کند بست در آه و ناله را

بسوی من اثری نیست مهر و ماه مرا		هنوز بر سر صور است کج کلاه مرا

هزار پاره الماس

هزار پاره الماس از دلم سر زد		اثر هنوز نه پیداست برق آه مرا
سحر که از جگر خسته تیر طوفان خواست		که راه خانه غلط گشت خضر راه مرا
که پیرفشاند قبا بر من جراحت ناک		که کرد نافه چین رحیت تکیه گاه مرا
لب تو نام من از لوح زنده گانی برد		بدین بهانه قلم زد خط گناه مرا
فرشته دار ز پیش جنازه ام بگذر		بآب خضر بشو نامه سیاه مرا

چه در خور تو فغانی که لاف مهر زنی
برو که پایه بلندست پادشاه مرا

چندم خراشی از سخن تلخ سینه را		آزار تا کی این دل چون آب گینه را
انگیز خار خار دل زار عاشقست		دادن بدست خار دل بی قرینه را
صبحست در پیاله می همچون آفتاب		ساقی بیار صافی لعل شبیه را
در کش بحرف رفته قلم هرچه رفت رفت		ما لوح ساده ایم جدا نیم کینه را
مستانه آمدی بکنار محیط فیض		بر کن فغانی از در مکنون سفینه را

مستانه برون تاخته توسن کین را		بتخانه چنین ساخته خانه زین را
گر صید کنان ناوک مژگان یکتا		چشم تو گرفتار کند آهوی چینی را

خیل خم ابروی تو ای مردم دیده   سرگشته کند زاهد محراب نشین را
وز خیل غمت گم نکنم ناله که آخر   سررشته بجای کشد این موج حزین را

قومی همه خورشید پرستند فغانی
او ماه پری چهره خورشید جبین را

مدامت چهره گلرنگ از شراب لاله گون بادا   ترا خوبی و ما را گرمی عشقت فزون بادا
زجامت چهره گر لعل نوشین چاشنی گیرد   گرفتاران دل را شعله آه درون بادا
چو بگشایی لب از بهر چون در امتحان   ز لعلت مرهم بیچاره و مه گعبش فسون بادا
فغان و ناله من گر دل مجنون [پر درد آمد]   بگوشت بهتر از صوت صدای [ارغنون بادا]
دل گر حلقه زلف تو ازادی هوس داد   گرفتار بلا و سینه داغ جنون بادا
نمیگویم که از دل خار غم بیرون کنی   همین گویم که خارت از دل غم بیرون بادا

بزم خوانه چشم فغانی چو قدم مانی
دل روشن چراغ راه و شوقت رهنمون بادا

روزی که دل ز جان شود و جان ز تن جدا   هر یک جدا ز عشق تو سوزند و من جدا
من چون زیم که هر نفس از لعل آتشین   میسوزم و ز خنده جدا و سخن جدا
یک شعله از شمع جمالت شب وصال   افتاده پرتویست ز هر انجمن جدا

در بیستون

در بیستون ز سوز تو شیرین عجب مبود   هر پاره که شد ز تن کوهکن جدا
گر خون ز داغ هجر تو گرید غریب نیست   آواره که نی تو شود از وطن جدا
و آید عجب بر شکنت که نه بین   دارد هزار بلبله در هر شکن جدا

از گرد خانه تو فغانی جدا فتاد
بلبل کجا شود ز حریم چمن جدا

بسوز ای شمع خوبان عاشق دیوانه خود را   مشرف کن بتشریف لب پروانه خود را
تو شمع بزم اغیاری و من در آتش غم   ز برق و بی ورودش میکشم کاشانه خود را
بسر من در خمار پست از پی لعل لبت   بهد خاری میفشان جرعه پیمانه خود را
چنان از باده بزم وصالت بیخبر گشتم   که از مستی ندانم باز راه خانه خود را
بکنج عافیت تا در زبان مردم افتادم   فدا دان یاد کردم گوشه ویرانه خود را

بیا زینت وجهت شوه رندان میخواره
غمت دان فغانی گوشه ویرانه خود را

زهی حیات ابد از لب تو آیه ما   دمی وصال تو عمر هزار ساله ما
ز آب دیده بر دیس خانه مردم   رسول اشک حبش آورد رساله ما
چون با تو نیاز ری اجابت در نمیکرد   چه سود از آن که جهان گیرد آه ناله ما

دمی که بر سر خوان وصال مهمانم | فلک ز رشک تلخی دهد پیاله ما
دوای چهرهٔ زرد از حبیب پرسیدم | بعشوه گفت که یک جرعه از پیاله ما
چه گفتمش چه گلی تو که هیچ خار نیست | شگفته گشت که رخسار همچون لاله ما

دریغ و درد فغانی که از نعیم وصال
نواله جگر خسته شد حواله ما

صبحت جلوه داده بستان نهالها را | روی از نشاط خندان گلها و لاله ها را
در هر کناری جویی افتاده های هوی | مرغان بلند کرده آهنگ نالها را
در حلقه محبان از بهر بستن دل | بستانه باز کرده خوبان کلاله ها را
هر جی که خورده یاری از دست گلعذاری | گلها نثار کرده از شوق ژاله ها را
دل ها کباب و بستان آیم بند خواهی | چون لعل بی تکلف کرده پیالها را
در خون عندلیبان خوبان ز غنچه گل | نو کرده اند هر یک رنگین قبالها را
بلبل چرا نگوید این نکتهای رنگین | در جنب جان گشاده گلبن پیالها را
خوش وقت جرعه نوشان کز غایت گرانی | نوشند آب و پوشند زرین پیالها را

غزل دیوان فغانی

در شاه راه معنی در غزل فغانی | دمی در ار کرده مشکین غزالها را

بهر سر چشمکان آرام جان خرگهی آنجا | بعشرت با می معشوق نشیند آنجا دمی
نه دل آگه بود کز دیدنش عالم حیران گردد دل | نه از غیرت توانم پرده یار آگهی آنجا
که میداند که جو ثم میکشد در جلوهٔ آن بدخو | جو هر گز ای عزیزان نیست با من همرهی آنجا
نیازی میکنم عرض و برون می آیم از پیش | نخواهم تا قیامت ساختن تا کی نگهی آنجا

دگر در سایهٔ دیوار آن گل از چه رو افتد
فغانی چون ندارد قیمت برگ کهی آنجا

زهی سر سبزی از سرو بلندت تاج شاهی را | فروغ از لمعه مهر رخت شمع آگهی را
ز شوق آن که از روی تو دارم آتشی در دل | که تا روز جزا داغش نمی‌دارد سیاهی را
خط سبزت بخون عاشقان محضر نوشت آخر | دل آشفته هم میداد اول این گواهی را
چه شد گر فغانی وگریه هر گز نیست آرام | قراری نیست آخر یکدم تاقی مرغ ماهی را

سحر که چون غم روز جدایی در دلم افتد
بآه سرد بنشانم چراغ صبحگاهی را

شکسته دل و جا نیست جان خسته ما | که یار نیست جدا از دل شکسته ما
چون روز حشر برآریم سر ز خاک لحد | بروی دوست شود باز چشم خسته ما
گذشت کوکب صبح وصل منتظریم | که باز جلوه کند طالع خجسته ما

[illegible]

نشست شعلهٔ دل چهره برفروز ایگل — بود که شعله زند از دل شکستهٔ ما
رسید جواب از چشم و یار رست خیال — که آرمیده شود باز چشم بستهٔ ما
هزار دسته گل بسته شد بجوی جگر — نظر نکرد جگرهای دسته دستهٔ ما
ز خاک و خون فغانی هزار لاله دمید
همین بود ز درخت باغ تازه رستهٔ ما — با برها جنده

دلگیرم از بزم طرب خم خانه باید مرا — من عاشق و دیوانه ام ویرانه باید مرا
از دولت عشق و جنون آزادم از قید خرد — اکنون برای همدمی دیوانه باید مرا
خواهم که افروزم شبی شمع طرب در کنج غم — لیکن ز دیوان قضا پروانه باید مرا
شاید که بینم راحتی در خواب شیرین ای اجل — از نرگس مستانه افسانه باید مرا
بی صحبتی شیرین لبی تلخست بر من زندگی — از جان بتنگ آمد دلم جانانه باید مرا
بی آن چراغ چشم و دل شبها مقیم گلخنم — شمعی ندارم کز طرب کاشانه باید مرا
همچون فغانی آمدم از کعبه در دیر مغان
پیمان شکستم ساقیا پیمانه باید مرا

بخواهد گشت خالی ساغر از می شادکامان را — چنین مگذار از لب تشنه شکست افتاده جامان را
زبانم لال باد اما مگویم کز چه می نالم — که باشم من که بدنامی رسانم نیکنامان را

شدی خندان

شدی خندان و بیرون آمدی ابرو ترش کرده — عجایب چاشنیها می چشانی تلخکامان را
جمالت هست روز افزون و عشقم بر کمال خود — همه چیزی بجای خود نکو باشد تمامان را
اگر این چاشنی در کار دارد آن لب میگون — سخن چون بگذرد در بزم او شیرین کلامان را
عنان کج کرده مست از طرف زین آن شوخ — نمیدانم چه انگیز است باز این کج خرامان را
فغانی از کجا و حالت مستانه در بزمت
بلی باده گرم دارد حالت بزم غلامان را

کار دل از پهلوی دلدار بگشاید مرا — یار باید تا گره از کار بگشاید مرا
گر مرا بر دار بیند یار بهر امتحان — کیست کان ساعد به تیغ از دار بگشاید مرا
بسکه دلتنگم اگر گویم غم دل با کسی — گریه سیل از دل خون بار بگشاید مرا
بستهٔ زنجیر زلفت شد دل افگار من — زلف بگشا تا دل افگار بگشاید مرا
از سخن گویند بگشاید سخن بگشای لب — تا زبان بسته در گفتار بگشاید مرا
بند بندم شد فغانی بستهٔ زنجیر شوق
خوشدلم زین بندها گر یار بگشاید مرا

خیز و چراغ صبح کن ماه تمام خویش را — ساغر آفتاب ده تشنه بجام خویش را
خال نهاده بر لب زلف کشاده گرد رخ — کرده بلای عقل و دین زلف چو دام خویش را

وه چه برات ره شبست گران خط سبز صفا — بر لب آب زندگی کرده مقام خویش را
تا چون مه دو هفته ات بر لب بام دیده ام — سجده شکر میکنم آخر نام خویش را
سنگ جفا چه میزنی بر سر دیگران زناز — بر سر ما حواله کن رحمت عام خویش را
ای که مدام میکشی می بخیال لعل او — شاد نشین و شکر کن عیش مدام خویش را
سوز مرا چنان کسی کند عرضه به پیش تو — رخ بنما که خود کنم عرض سلام خویش را
میگذری و میکنی ناز و عتاب زیر لب — بهر خدا نهان مکن لطف تمام خویش را

بی تو فغانی حزین کرده مزید آه دل
ناله صبحگاهی و گریه شام خویش را

بر دل فزود خال تو داغ دیگر مرا — افروخت از رخ تو چراغ دیگر مرا
هر جام می که در نظرم میدهی بغیر — داغیست باز بر سر داغ دیگر مرا
آندم که بی رقیب روی سیر غنچه ای — زین خوبتر کجاست چراغ دیگر مرا
هر که که چشم بر رخ او افتدم زناز — از ره برد بلابه و لاغ دیگر مرا

داغم از آن گلست فغانی درین چمن
کی دل کشد بلابه و لاغ دیگر چرا

بهر گلشن که بینم مبتلای رو نهم آنجا — ز داغش آتشی افروزم و پهلو نهم آنجا

چون بینم

چون بینم دو هندی بر سر ره سجود افتاده — بخاک افتم سر او بر سر زانو نهم آنجا
بهر منزل که بینم صحبت گرم تو با اغیار — هزاران داغ حسرت بر دل بدخو نهم آنجا
چون گلشن بر دم جنت و خرابات کنند — چه منتها که بر سرو گل خود منم آنجا

نشیم چون فغانی روز جولان بر سر ره بین
که هر جا پای بردارد سمند تو نهم آنجا

که تنگ دوخت عفا الله قبای تنگ ترا — که داد زیب دگر سبزه و لاله رنگ ترا
هزار بار دوبی از برای نظر — بلور دیده کشم صورت خدنگ ترا
تنگ لیلی اگر کاسه شکیب شد — جفاکشان همه بر سر زنند سنگ ترا
لطیفه ایست نهان در تکلم تو زناز — بکسی نمیکند اظهار صلح و جنگ ترا
بسخن بکنت برد باغبان غنچه دهن — که دل قبول ندارد گل دو رنگ ترا
دلم بهمنفسی کرد با نوای مطرب — نوای ناله فزون ساخت ساز چنگ ترا

نهفت ناله فغانی درون پرده دل
چه نغمه که مکرر بست نام و ننگ ترا

عشقت مدام خون جگر میدهد مرا — دروی نرفته درد دگر میدهد مرا
صد ره بجست و جوی تو گردم ز خود بخود — غافل همان نشان بسفر میدهد مرا

در دل نشاند وعدهٔ وصلت نهال حسن — این نخل تازه تا چه ثمر میدهد مرا

دادی جواب تلخ و من از غایت امید — خوش میکنم دهان که شکر میدهد مرا

پروانه‌ئی کنی و بهر کس که دل دهم — چون بنگرم بداغ تو سر میدهد مرا

با آفتاب همنفسم لیک آفتابست — آبی که از پیالهٔ زر میدهد مرا

ای آه سوزناک فغانی زمان زمان
از روزگار رفته خبر میدهد مرا

منور ساختی ای شمع خوبان محفل ما را — فروغ مطلع خورشید دادی منزل ما را

چراغ دیده و دل شد به یمن مقدمت روشن — بنازم طالع فیروزه و بخت مقبل ما را

تا آب دیده خواهم از خدا این سایهٔ رحمت — که سرو سرکشت آید بدین آب و گل ما را

گشاده از قید هستی میشوم ای صبا زلفش — گشاده از حلقهٔ زلف تو خواهد مشکل ما را

دلی پر درد دارم ای طبیب عاشقان رحمی — قدم چون رنجه کردی گوش کن درد دل ما را

خوش آن ساعت که شوق کعبهٔ کوی تو وآه و حسرت — بود کعبهٔ مقصود و بندد محمل ما را

فغانی چون گره بندند خوبان سنبل مشکین
بدام آرزو آرند مرغ بسمل ما را

شد باز دیده مبرز نیکوی او مرا — گلها شکفت در چمن از روی او مرا

ای باغبان

ای باغبان برو که خدا داده در ازل — سرو سهی ترا قد دلجوی او مرا

شادم که مردم از غم دیگر زنان نیست — دیوانگی ز سلسلهٔ موی او مرا

رخصت نمیدهد بتماشای ماه نو — میل نظارهٔ خم ابروی او مرا

من هم یکی ز گوشه نشینانم ای رقیب — سرگشته کرد نرگس جادوی او مرا

از منت صبا چون فغانی درین چمن
آزاد ساخت نکهت گیسوی او مرا

ای ز ابروی تو هر سو فتنه در محرابها — فتنه را از چشم جادوی تو با سد خوابها

عارضت آبست لب آبی گرا با بج — من همی لب تشنه و چون میگذارم آبها

نیکم زان جعد مشکین گرچه در چنگ بلا — دارم از دست غمت در سینه جان رنجها

مطربان بزم عشقت را ز سوز عاشقان — گشته آتش بار بر رگهای جان مضرابها

در حریم دل برای سجدهٔ ابروی تو — بسته ام هر گوشه از خون جگر محرابها

پیش آن لبهای میگون دیده را از اشک سرخ — پر بسر بر چار مژگان بسته شد عنابها

ای به خرگه نشین شبها فغانی در وصال
صحبتش کم دارد با تو در مهتابها

ای ترا با سرو گل در جلوه پنهان رازها — سرو را در سایهٔ قد تو در سر نازها

بس که میخواهند دلها را بکویت بالها   بلبلانرا در گلستان بر گرفت آوازها
جانم از تن میرود مردم ز شوق روی او   بر سر آتش بود پروانه را بازارها
گلشن کوی ترا از لطف و ا جانب باز   بر گرفتاران دل هر گوشه پیک بیدادها

در تماشای قد و رویت فغانی همچو شمع
بر زبان آتشین شبها گره شد رازها

بد نمی آید بلاک دوستان خوب مرا   ذرهٔ میلی بجان نیست محبوب مرا
ذره وارم دل ربود از دست مهر آفتاب   عاقبت جای کشد هر رشته مجذوب مرا
دست بر تیغش زدم از من بجان رنجید روح   با وجود آن که میدانست مطلوب مرا
همچو آنم طعمهٔ زاغ زغن شد در فراق   ای مسیحا کو نظر کن صبر ایوب مرا
بیشتر شد از نسیم وصل آشوب دلم   بوی پیراهن بلا گردید یعقوب مرا

چون فغانی چند حرف درد دل خواهم نوشت
گرچه کس پروا نخواهد کرد مکتوب مرا

در مستان کوفتم تا حال هشیاران شود پیدا   نهفتم قدر خود تا قیمت یاران شود پیدا
فلک شاید که بردارد ز روی کارها پرده   که نقد زاهدان از جنس میخواران شود پیدا
ز سیل فتنه چون در ره هستی فتد رخنه   دو ران طوفان سرانجام سبکباران شود پیدا

هوای ذره بدرود

هوای ذره پروردن ندارد آفتاب می   که استعداد هر یک زان هواداران شود پیدا
اگر معشوق یکشاید گره از گوشه ابرو   هزاران قید در کار گرفتاران شود پیدا
ز آب لعل در جام است من در سجده سهوست این   گذارم گر عذار لاله رخساران شود پیدا

فغانی باده زایشان خور که چون از غایت حمیت
نمیخواهد دگر حال گرفتاران شود پیدا

هرگز نظر بکام دنیا نبوده ایم ما   فارغ شو این چه بود که آسوده ایم ما
زخم دل شکسته بالماس بسته ایم   بر داغهای سینه نمک سوده ایم ما
آب حیوة در نظر و مهر بر زبان   آیینه در برابر و ننموده ایم ما
یکرنگ و یکدلیم اگر نیک و گر بدیم   قلب سیه بحیله اندوده ایم ما
خود را چنانکه هست بعمر دم نموده ایم   هر جا که بوده ایم چنین بوده ایم ما

دم در کشیده ایم فغانی ز نیک و بد
در هر فسانه باد نه پیموده ایم ما

ای بر دلم ز وعده خام تو داغها   شبها در انتظار تو سوزم چراغها
بس روی آتشی بهوایت بخاک ماند   چون برگهای لاله بر اطراف باغها
عیشت مدام باد که مستان بزم تو   دارند ز آب خضر لبالب ایاغها



یارب ز جیب دامن پیراهنی که بود   این بود خوش که ساخت پریشان دماغها

از شوق آهوی تو فغانی بدیده رفت
چندانکه یافتند نشانش براغها

بیرون ز ام قدم نه رکاب زرین را   نگار خانه چین ساز خانه زین را

زپای بوس تو دست از وجود خود شستیم   نثار گوهر جان ساز پای سیمین را

چون طوطیم هوس شکر سبب تو که گفت   که طوق گردن من ساز دست رنگین را

بر آستان تو پیوسته ناز آن که زچرخ   تیره آه فرود آورند پروین را

ز بس دیده شب زنده وار خویشتنم   که تلخ کرده برای تو خواب شیرین را

صبا چگونه کند پرده داری حریم   که راز دار نهان نند شمع بالین را

سفید پا شخم از گریه چشم در طلبم   که در کنار کشم آن نهال شیرین را

فغان که آرزوی پای کشته بوس دوش
زدست داد فغانی بی دل و دین را

وبال گشت گل باده در طاس مرا   که هر که دید بدی گفت در لباس مرا

شراب خورده و بستم کجا بت هوشیاری   که در پناه خود آرد ز شحنه پاس مرا

همین بس بود که نمک بر جراحتم نرسد   بود ز مردم آسوده التماس مرا

هوای همنفس بود

هوای همنفسم بود چون بستم دیدم   کنون ز سایه خود میشود هراس مرا

آسیا بس قصه بهشتم چگونه ز پاک شود   چو حرف میکنها میشود اساس مرا

ز مزرع فلکم خوشه نشد حاصل   چو از غصه نشسته بسینه داس مرا

ولیکن بعقل فغانی قیاس چاره من
چون درد بخت تمنای بی قیاس مرا

ساقیا پیدا کردن چشم خواب آلوده را   باده نوشی و ثقل کن دلهای خواب آلوده را

لاله از حد بیرون مستی و گل تر دامنی   خود در جام شراب انداز خشک آلوده را

گر گناهی هست در مستی نوای پیر هست   او چه داند ای نداد دگار نافرموده را

کشته بی بیرد از زور طاقتم بیرون   ورنه آسمان چو روم این راه ناهموار را

ای صبا بگذر بخاک شوره بختان عراق   ای نمک بر دل میفشان مردم آسوده را

نامه درد فغانی لایق تحریر نیست
بهر این بیت العمل ضایع مگردان ذره را

که برفروخت ز می چهره آفتاب مرا   که ساخت نیز بر آتش دل کباب مرا

شبی که مست بکاشانه ام فرود آمد   فرشته رشک برد مجلس خراب مرا

مهی که میکند از سایه همای گذر   چه التفات کند منزل خراب مرا

بسر برید ز دانش چنانکه محو شدم   نخوایست هم پیکی گوی خون ناب مرا
نمی شود مژه ام گرم از آن هجر   کشد نرگس مخمور لذت خواب مرا
برو خرام به براهن کتان شب   که ابخنان اثری نیست ماهتاب مرا

شکسته دل چون فغانی تلخ کام شدم
که نیست دست زدی شکر و گلاب مرا

آنم که سر نمی کشم از خنجر بلا   دارم بعشق روی سپر در سپر بلا
عشقم ادیب تخته تعلیم لوح جبر   خالی نشد خزانه ام از زیور بلا
در مانده است بهره عقلم ز هر عشق   در کیشی چشم تو در شد ز بلا
بستاده ام بکشتن و آویخته چو شمع   از هیچ جا نمکند زرم از در بلا
چندین چراغ شعله کشید از شراره ام   ای نخل پاره شد علم لشکر بلا

سنگ حصار عشق فغانی دل منست
دیوانه ام برآمده در کشور بلا

آزاده تر از بلبل باغست دل ما   کبک قفس کنج فراغست دل ما
بی مرغ کباب دمی چون چشم کبوتر   افروخته چون دیده داغست دل ما
صد گونه شراب از قدح لاله کشیدیم   فارغ ز صراحی و ایاغست دل ما

آلوده زآب

آسوده ز آب خضر و ساغر جمشید   در روغن خود تازه ایاغیست دل ما
آتش صفتانیم که در خانقه و دیر   هر جا که نشینیم چراغست دل ما
از قهقه کبک و دم دلکش قمری   در ساخته با بانگ کلاغست دل ما

گردید کباب از دم جان سوز فغانی
در میکده می لابه و داغست دل ما

قطره بغیر نباشد اسیر بند ترا   بناز کس نبود دل نیاز مند ترا
شکر لبان همه دارند بر کلام گوش   چه لطف داد خدا لعل نوش خند ترا
مهی که از کف یوسف عنان برد سخن   هزار بوسه زند جلوه سمند ترا
ترا رسد که لب از شیر شسته می نوشی   کسی بهانه نیارد که قیمت قند ترا
نگاه بر کمر لعل و تاج زر نکنی   که روز رزم بر آتش نهد سپند ترا
بوعده صبر نکردیم و تلخکام شدیم   بکش بناز که نشنیده ایم پند ترا

صبا ز مجلس گرم تو داستانی گفت
که جان گداخت فغانی و درد مند ترا

انکه به بهترین زبان نرم کند ادیب را   نیست گناه اگر کشد عاشق بی نصیب را
ناله مرغ بوستان گریه کی آرد این قدر   بس که بهانه ساختم ناله عندلیب را

آب حیوات کی شود روزی کسی چون من — من بهلاک خود خوشم غصه مده رقیب را
عشق چون پنجه زد بجان تیغ رسد بآنکه ... — همت کشنده درد من نیست که طبیب را
کی دل یوسف حزین باز شود بمصریان — بلکه وفای مصریان بند بود غریب را
بعد وفات چون بود وعده بطرف گلستان — دل چه تحمل آورد زنده خطیب را

بزم وصال گرم شد خیز فغانی از میان
دانه دل سپند کن جلوه که حبیب را

نه هوای باغ سازد نه کنار کشت مارا — تو بهر کجا که باشی بود آن بهشت مارا
چون تو کافری ندیده بنوای دف ... — که نبود هیچ در دل هوسی کنشت مارا
نه هنر ره بکویت چکنم چرا نسوزم — چه امید خیر باشد ز چنین بهشت مارا
بگل فسرده ما نرسید ابر رحمت — چه امید خیر باشد ز چنین سرشت مارا
همه وقت بود مارا دل شاد و جان آگه — غم عاشق در آمد که بخود نشست مارا
فلک دو رو چه بر ما رقم بدی زد آخر — بکتاب نیک نامان ز چه می نوشت مارا

تو بدی مبر فغانی بکسی گمان تهمت
که گواه حال باشد حرکات زشت مارا

دلا تا کی هوای روی خوب می شود مارا — کمند زلف ساقی دام ره تا کی شود مارا

نه چندان راه

نه چندان راه دل زد جلوه ساقی سیمین گ — که میل قول صوفی و سماع نی شود مارا
لبت خال مرادی بهر ما هرگز نخواهد زد — تمام عمر اگر با سحر و افسون طی شود مارا
زگلشن میرسی میخورده ایگل گر درون این — یقین آن رنگ آتش و عارض برخوی شود مارا

فغانی عشق چون آتش بمغز استخوانم زد
چه تسکین دل ... از باغ و بهار وی شود مارا

داغ که تلخ شد دوا ابر دل بر گزند ما — مرگ بود نه زندگی دارو ... پند ما
از دولت نصیب ما با زو عتاب ... — وه که شراب تلخ شد از تو گلاب قند ما
عاقبت مراد ما چو همه نامرادی است — چیست ... و جام ... این همه ... ما
عشرت یکزمان ما ... — ... که چه کار میکند طالع ارجمند ما
بر سر شعله زد آتش دل همین بود — پیش ... همان مرتبه بلند ما
غمزه بیباقی از چمن کار کند ... — عشق جنون بر آورد روز ز ... ما

نیست فغانی آنکه دست از تو رها کند دگر
باشی که صید این چمن کم جهد از کمند ما

خواهش سینه شد آمده زرحم دیده ما — چه پیک بود که آمد بر آبگینه ما
ستاره تیره و طالع ضعیف ... بلند — بغم نهان شوان یا ... ما

تو دو رمیروی از راه درنه مرد بکیست — رهی بسوی تو باز از شکاف سینهٔ ما
ز حال خویش نکرده عیان که نعل نگین — در آب و آتش اگر افکنی سفینهٔ ما
شکست گرمی بازار گنبد مینا — چون آفتاب تو پیدا شد از مدینهٔ ما
تو دوست باش فغانی و بد مگردان دل
به بند خلق جهان کو کمر بکینهٔ ما

گر بشمشیر جفا پاره کنی سینهٔ ما — همچنان مهر تو ورزد دل بی کینهٔ ما
رقم مهر و مه از صفحهٔ افلاک رود — نرود نقش خیال تو ز آیینهٔ ما
قطرهٔ بودی و دلها همه جویای تو بود — شب چراغ شده باشی بگنجینهٔ ما
در صف طاعت اگر تیغ کشد غمزهٔ تو — خون بجیحون رسد از مسجد آدینهٔ ما
یارب این نغمه که پرداخت که ابریشم عود — آتش انداخته در خرقهٔ پشمینهٔ ما
بر نیاید نفس گرم فغانی امروز
در حرارت مگر از می دوشینهٔ ما

آه کامشب دیده ام خوابی که میسوزد مرا — خورده ام جای می نابی که میسوزد مرا
می طپد در خون دل بیصبر و یادم میدهد — هر دم از کلگشت مهتابی که میسوزد مرا
صحبت گرمی که دارد سرگرانم انجمن — دیده ام زان ترک آدابی که میسوزد مرا

تشنه بودم برلب آب

تشنه بودم برلب آب و نخوردم جرعهٔ — دارم اکنون در جگر تابی که میسوزد مرا
آه ازان جادو که چون می آورد لب در فسون — نکتهٔ می گوید از بابی که میسوزد مرا
از کجا برخواستی امروز سرو من که باز — دارد آن روی چو گل گرمی که میسوزد مرا
در نماز عاشقی شبها فغانی تا بروز
حالتی دارد بمحرابی که میسوزد مرا

دارد زبون به تیغ زبان طعن کو مرا — بستان بخیرای اجل از دست او مرا
از بخت شور و تلخی عمرم خبر نداشت — انکه از خدای خواسته بصد آرزو مرا
آمد بهمان شکست ز سنگ ملامتم — دوران اگر کند گل و سازد سبو مرا
ضایع چنان شدم که گر افتم بگوشهٔ — کس ننگرد به نیک و بد هیچ سو مرا
یارب چه کینه داشت بمن دشمنی او — شد رهنمون بدیدن آن فتنه جو مرا
دیگر حریف رنج جگرسوز نیستم — منشین بغیر یا بکش ای تندخو مرا
گفتم که بر فغانی بیدل مکن جفا
گفتا عجب که باشد ازین جبت جو مرا

زبس که داشتی ای گل همیشه خار مرا — نماند پیش کسان هیچ اعتبار مرا
بسی امید بدل داشتم چو روی تو دیدم — ز دست رفت و نیامد بهیچ کار مرا

عجب اگر نروم از میان که مجنون دوش | بخواب آمد و بگرفت در کنار مرا

هنوز سوز دم از داغ آرزوی تو دل | کهی که لاله دمد از سر مزار مرا

دوای خود که بجویم که ما تو بر گشتی | شدست دشمن جان آنکه بود یار مرا

نه من ز سنگ جفای تو دل شکسته شدم | که در فراق چنین ساخت روزگار مرا

بشهر و کوی فغانی کسم نمی یابد

که نیست بی مه و خور هیچ جا قرار مرا

در طاعت و عشرت بغرامست دل ما | هر جا که رود همره یارست دل ما

ما آینه حسن تو آشفته نخواهیم | برخیزد اگر زانکه غبارست دل ما

هر پاره این قلب سیه خوهر فردست | بگذار و مسوزان که بکارست دل ما

روزی هدف تیر بلای شود این دل | وین را بنگر زانکه حصارست دل ما

باد از شرف صحبت دیدار تو محروم | گر در غم آغوش و کنارست دل ما

از غلغله سینه پرجوش فغانی

آسوده ز گلبانگ هزارست دل ما

منم ای شوخ و دلی رفته و جان آمده بر لب | شده در آتش شوق چو پروانه معذب

من و خورشید جمالت چکنم ماه وشانرا | که بانوار تجلی نرسد دیده کوکب

نرود از

نرود از نظرم نقش خط و خال تو هرگز | که سواد نظر من شده زین هر دو مرکب

نرود عشوه گریهای تو در فهم معلم | که کسی این چه هنر بود به نیاموخت بمکتب

شب وصلت که در آن پرده کند عقل گرانی | من و افسانه لعلت که نیست مجرب

می عشق تو حرامست بر آن شعله که هر دم | بکشد ساغر دردی و کند دعوی مشرب

به نیاز شب و آه سحری باز مگردان

کی کند با تو فغانی جگر سوخته یارب

زهی حیات ابد این از تو نیست عجب | بیک کرشمه کشی این هم از تو نیست عجب

هزار بار نمک بر جراحتم زده ای | یکی اگر بنهی مرهم از تو نیست عجب

ز من که سوخته ام عیش و بی غمی عجبست | تو شادی که دل بیغم از تو نیست عجب

مدام مست شراب غروری ای خواجه | اگر ز دست دهی خاتم از تو نیست عجب

چنین که در خم از ناز میکشی دل را | بکفر اگر نشود محکم از تو نیست عجب

بیار ناله فغانی و خون ببار ز چشم | تو خانه سوخته گریه از تو نیست عجب

دگرم ز روی شادی چه گل شکفته امشب | دل بیقرار در خون چه روز خفته امشب

تبسم نهانی که زدی بگوشه چشم | مژه خیال بازم چه گهر که سفته امشب

ز میان همنشینان چه روی بکینه برون / چون بهیچ باب عاشق سخنی نگفت امشب
بترانه جدایی همه را چون کشیدن / دل بیخبر جدا اند که چه می شنفت امشب
بنمای چهره گل که جهان گرفت بویت / نه چنانست خاک پایت که بدیده رفت امشب

بکنند نظر فغانی که گلی و گلشنی هست
بهوای خاک پایت که بدیده رفت امشب

من از سوز جگر دارم دل و جان در خطر امشب / بخواهم سوخت زین آتش چه دارم در جگر امشب
برا از قید تن ای جان اگر آسودگی خواهی / تو هم این جامهٔ ناموس را از بر بدر امشب
سر ذکر بر چراغ هستی خود دامن افشانم / که از بخت بلند آن ماه دارم در نظر امشب
سر جان با خفتند دارم ببالش همچون پروانه / ز مجلس ای رقیب این شمع را بیرون مبر امشب

نمی آید برون اشک فغانی از سر کویش
همانا کز جهان دیگرش شد آن خبر امشب

دل از نظارهٔ آن گلعذارم گلشنست امشب / چراغ از روغن بادام چشمم روشنست امشب
شنیدم خوشه پروین و شمع مهر هم زانو / نه تو پاسبان مهره ام چو بیک زیست امشب
وصالم هست لیکن زهره بوس و کنارم نیست / گلم در خوابگاه و خار در پیراهنست امشب
گل افشانی چشم بین که باز از گریهٔ شادی / بزم از ارغوان و لاله خرمن خرمنست امشب

فغانی قصهٔ دیگر ساز تا روشن بگردانی
که با دیوانه مهتاب مقیم گلخنست امشب

خوبی همین کرشمه و ناز و خرام نیست / بسیار شیوه هاست بتان را که نام نیست
کام ندیده از تو دل نامراد من / جای که نامرادی عشقست کام نیست
گاهی صبا ببوی تو دل بخشدم ولی / افسوس کین نسیم سعادت مدام نیست
هر جا که هست جای تو در چشم روشنیست / بنشین که آفتاب بدین احترام نیست
ناصح مگوی بند که گفتار تلخ تو / چون گفتگوی ساقی شیرین کلام نیست

دارد فغانی آه شب و ناله سحر
اهل فراق را طرب اهل روز و شام نیست

چمن ز سایهٔ قدت چون گلشن ارم است / نهال قد ترا آب خضر در قدم است
خوشم بنور جمالت که در صحیفهٔ حسن / مراد از رقم آفرینش این رقم است
یکی هزار شد آشوب حسنت از خط سبز / فغان ز شیوهٔ صنع این چه شیوهٔ قلم است
بماه روی تو این آرزو که من دارم / هزار سال اگر بینمت هنوز کم است
بیا ببر من مسکین تو باز اهل نیاز / که جلوه گل و سرو از نسیم صبحدم است
بزخم تیر بلا از حریم حرمت تو / برون نرفت فغانی که صید این حرم است

مجنون راه عشقم و دل هادی منست　　منشور عاشقی خط آزادی منست
آن آتشی که طور نیاورده تاب او　　شبها چراغ و روز گل وادی منست
مجنون کجاست تا که دل کنم بدو　　همدرد کهنه عدم آبادی منست
عشقم کند ز جای اگر بیستون شوم　　ویران دلی که در غم آبادی منست
من خود چنین خرابم و دشمن گمان برد　　کین بیخودی ز غایت استادی منست
دریغ و راحتم دل از اندیشه دور نیست　　بیچاره مبتلای غم و شادی منست

آهست بلند فغانی که این چراغ
در منزل ستاره و شان هادی منست

پیش تو تازه سرو سهی جز نیاز چیست　　جایی که قامت تو بود سرو ناز چیست
هر چند دامن از من دیوانه میکشی　　یارب چه کرده ام سبب احتراز چیست
تا دل بدام حلقهٔ زلف تو بسته ام　　دانسته ام که حاصل عمر دراز چیست
ناز و نیاز عاشق و معشوق چون یکیست　　در حیرتم که قاعده امتیاز چیست

تا چند برق آه فغانی و اشک گرم
کام دلت ازین همه سوز و گداز چیست

یارانه میل باغ و نه پروای بلبلت　　فریاد ما ز جلوهٔ آن روی چون گلت

گویا ندارد

17

گو یا ندارد از قد و زلف تو آگهی　　مرغ چمن که شیفتهٔ سرو و سنبل است
گر دوست فتنه سلسله هستیم کیست　　بسر رشتهٔ حیات من آن جعد کاکل است
هر جلوهٔ تو موجب صد گونه حیرتست　　در هر کرشمهٔ تو هزاران تأمل است

روی تو دید و باخت فغانی متاع صبر
منعش نمیکنم چه کند جای تحمل است

دوش جان زندگی از چشمهٔ حیوان تو داشت　　دیده آب دیگر از چاه زنخدان تو داشت
دل شبی چاشنی از چشمهٔ نوشین تو جست　　دیده چندین نمک از پستهٔ خندان تو داشت
روزگار دل دیوانه آشفته که دوش　　کار با سلسلهٔ زلف پریشان تو داشت
عشق میخواست که رسوا کند این خرقه دیگر　　دست بر من زد و بر آتش سوزان تو داشت

بلبل صبح فغانی غزل خواند غریب
که بر آورد مگر از دیوان تو داشت

یار را چون هوس صحبت درویشان نیست　　گر قدم رنجه کند دولت درویشان نیست
پای بر چشم فقیران نه و اندیشه مکن　　کین عنایت سبب حشمت درویشان نیست
جگر پاره و داغ دل خونابه چکان　　لاله و عیش و گل و صحبت درویشان نیست
میرسد نعمت وصل تو باحید وصال　　هم خیالت که ولی نعمت درویشان نیست

رخ مهتاب از من درویش که سلطانی حسن در صفای نظر رحمت درویش نیست

غیر این قوم که آیینه احوال هم اند کیست کو را خبر از حالت درویشان نیست

گرچه صد نامه سیه کرد فغانی ز گناه

نظرش بر کرم رحمت درویشان نیست

بهار و لاله ما بی می و پیاله گذشت پیاله نکشیدیم و دور لاله گذشت

نیافت در گره غنچه دلم نسیمی صبا که در چمن گل بصد رساله گذشت

غریق بحر امیدم که در سفینه نوح بیک لطیفه بلا کس هزار ساله گذشت

شراب عشق تو ما را نصیبه ازلیست بیار باده که نتوان ازین حواله گذشت

چون عندلیب غزلخوان در آرزوی گلی

تمام عمر فغانی در آه و ناله گذشت

در کنج محنت این دل دیوانه خوشتر است دیوانه را مقام بویرانه خوشتر است

ای پندگو خموش که در گوش جان من یک ناله حزین ز صد افسانه خوشتر است

ساقی من اختیار ندارم ز بیخودی در دست اختیار تو پیمانه خوشتر است

شرط ادب نه شیوه شوخی و دلبریست در نرگس تو شیوه مستانه خوشتر است

شمع طلعت خاص و عام و سحر ابهم ولی این سوختن ز جانب پروانه خوشتر است

تا کی درون

تا کی درون پرده کشیدن شراب عشق

این گیر و دار بر در میخانه خوشتر است

ای گل رخت ز دیده نمناک من شگفت گل دار حسنت از نظر پاک من شگفت

خون میخورد ز داغ دل لاله در چمن گویا همین دم از جگر چاک من شگفت

رویش که نوگلیست فغانی بباغ حسن

بهر جلای دیده نمناک من شگفت

خونین جگر از آنچه غم از نار و نعیم است عاشق که بود چه غم کش دوست ندیم ماست

قانون طرب ساز که اینست و گر نه بس نغمه جانسوز که در پرده سیم است

خوبی که نهد گوش بر آواز بد آموز در سلک وفا نیست اگر در یتیم است

بلبل چون گلی دید همان لحظه فرو مرد آشفتگی ساخت بستان ز نسیم است

حسن اهل ما نبود قابل احسان امید عنایت همه ز خلق کریم است

شاهین تو در خون دلم پنجه فرو برد این شیفته غافل که بدست چه غنیم است

در قاعده بوالهوسان فایده نیست تخمیر سعادت سخن تلخ حکیم است

بس نقش تو از پرده برون آمد و پیش رفت دل شیفته اوست که در پرده مقیم است

هر چند بلا بیش قوی تر دل درویش اینست فغانی الم و درد که بیم است

در عشق تو ترک سر و جان از پی نام است — تا در سر کوی نرسی کار تو خام است
درویش چون در مشرب توحید رسیدی — هم صحبتی خلق دگر بر تو حرام است
ای مرد خدا از تو باور راه بسی نیست — گر پای طلب پیش نهی یک دو سه گام است
در وادی عشق اگرت هست نگاری — با این همه چون در نگری دانه و دام است
عابد نکند فرق سفیدی و سیاهی — این نکته نگفتم سخن شاه و غلام است

از جای بلند آمده است این سخن دور
خوش باد فغانی نگفت این چه کلام است

شب دیده ام مشاهده آن جمال داشت — هر چند گریه کرد و لیکن وصال داشت
از نازکی نداشت رخت طاقت نظر — حیران آن گلم که چه نازک نهال داشت
رخ برفروز و با همه کس تا ابد بباز — کین جنس با کمال نخواهد زوال داشت
شد از سعادت نو بدان که داشتم — سیاره و بمراد که جندی و مال داشت
بند زبان ما گره ابروی تو شد — ورنه چو نی بشدی دل ما صد خیال داشت

گریان فغانی از همین نیست تو بهار
این کعبه ماتم است که در ماه سیال داشت

خورشید من که رخش خفا کرم داشت — چشمش بدین چنان خطا کرم داشت

فغانی

19

تا کی عنان دهد مرا دم فلک بدست — حال بناز یار نه مرا کرم داشت
تا آمدم بوادی هجر آن کدا چشم — این منزل خراب هوا گرم داشت
در عاشقی بشورش من نیست عندلیب — هنگامه را بصوت صدا گرم داشت
چون بنفشه نه سپهر در آرد بزیر پای — مرغی که آشیان وفا گرم داشت
در چو تم که آتش برای وجه ست — چون صفه از سماع صفا گرم داشت
در چنگ زهره نیست نوای غلط مرد — کین بزم را ترانه ما گرم داشت
یک منزلت ببرد راین خانه احباب — بازار خوبی تو جدا گرم داشت

چون شمع ما بسوخت فغانی بیافت وصل
مجلس از آن او بست که جا گرم داشت

فرهاد رفت و کوه ملامت بجا گذاشت — کار تمام ما شده را پیش ما گذاشت
مجنون که بود شهره بدرد و بلای عشق — رفت از میان و جان من مبتلا گذاشت
گر من شدم بجای سگان در تو باد — خوش آنکه رفت جای با هل وفا گذاشت
دل برد چون بهجوم غمت کرد ترک جان — خود را خلاص کرد و مرا در بلا گذاشت

لب از فغان ببست فغانی درین چمن
گلبانگ را به بلبل بستان سرا گذاشت

هر زمان از عشق پاک و آلوده نامی خوشتر است　　پیش خاصیت دهد هر چند می بیغش تر است

شمع را هر ذره کز پروانه خیزد ز مهر　　جان آن یک بیشتر بسوزد که بر آتش تیز است

صاحبان حسن اگرچه فتنه جویانند لیک　　فتنهٔ او بیشتر باشد که شاهدوش تر است

عشق را بسازد مخالف وآن که در میده است　　هر نوای خوش که میخیزد از آن یک خوشتر است

از دل گرم فغانی در قبول نور عشق
هر نفس کان پیش می آید ز هم دلکشتر است

گواه حال مستی شد بیک چشم بی خبرست　　فروغ مجلست یک نور طاق و چراغ ست

مدام وقت خوش باد او بیتقل تر است　　که روز از روز بهتر میشود بادام و عنابست

چه شیرین بنت در تارک که زهر چشمهٔ حیوان　　بدندان لب گرد مردم ز شوق نیشکر نابست

چه در گیرد بباین یک هستهٔ آی آبی بانو　　که چون من مشتری بسیار دارد لعل سیرابست

فغانی عشق صید لاغر و فربه چه میداند
به تیغ تیز گردن نه که خونریز قصابست

غریب کوی تو با ناله حزین بنشست　　نداشت صحبت ما هیچ هم نشین بنشست

نه مرغ بر سر من مور زیر خانه گرفت　　کسی به راه بت خویش پیش ازین بنشست

چه غم ز دامن آلوده منت ترا　　که گرد غیر بدامان نازنین بنشست

زخاک کشته

زخاک کشتهٔ زهر فراق بنفشه دمید　　هنوز یک سر مویت بر آتشین بنشست

خراب آن دو لب لعل یار خویشتنم　　که هر گز او بجا با نبات چنین ننشست

برای صبح وصالت فغانی مهجور
بشب نرفت که تا روز در کمین ننشست

وقت گلم تمام بتاه و فغان گذشت　　چون بلبلی دو خزان که بهار جهان گذشت

زین انجمن چه دیده که بیرون نمود　　دیوانه که از سر کون و مکان گذشت

بیهوده است اگر کنند بجای من عنایتی　　با دل شکسته که تو ان از جان گذشت

بر باد بود اگر نشدی حرف نیکوان　　این عمر بی بدل که چو آب روان گذشت

فکر کمین کنید که آن ترک شوخ جنگ　　تیغ انجنان کشید که از استخوان گذشت

کو پیر قوز چهره و بازار گرم کن　　اکنون که عاشق از سر سود و زیان گذشت

فریاد کرد و دار فغانی که در دو فن
رسمی چنان نهاد که نتوان بران گذشت

باده صافی خاص از آب حیوان کرده است　　فتنهٔ پیر مغانم کار آسان کرده است

بارها دل باز میدارم بدام مهوشی　　تا نگه کردم دیگر خود را پریشان کرده است

ای که میگویی چرا جای بجای هندی　　این سخن با ساقی من گو که ارزان کرده است

چون پیک بهار غنچه نشاندی آتش دل ای گلشن — بی سر انجام که در سینه به طوفان کرده است

آنکه گریبان به نهی پیش صراحی هوشدار — کین بت چینی فدا و آن خانه ویران کرده است

قایلم بر وعدهٔ فردا که در تهدید آن — هست تاثیری که کافرا مسلمان کرده است

بسته عشق فغانی همچون بوی مشک پی
نیست پنهان شمه هر چند پنهان کرده است

این همه شکل خوش و دلکش که در گلزار هست — خار در چشم اگر زینها یکی چون یار هست

میروم صد بار در گلزار پی آیم برون — از پریشانی نمی دانم که در گلزار هست

از تماشای گل دو روزه بلبل را چه سود — گر شمارم داغ هجران نفس صد انبوه هست

طاق کسری کاکل شد و تاج مرصع خاک شد — نام عاشق همچنان بر هر در و دیوار هست

شیوهٔ درویشی و رندی نیز شوان خرید — این متاعی نیست ای منعم که در بازار هست

حق شناسی گر بزرگ هستی خود کرده است — مرد این معنی بسی در خانهٔ خمار هست

از فریبش شوان خانه نقاشی دید — در نه در این سقف زنگاری بکش در کار

صحبت احباب هر چند آنکه می بندم خیال — نیست جز تی در میان در جمع بسیار هست

سبحه را بگسل فغانی گر پریشان گشته
کار مجموع تسبیح زاهد نیست در زنار هست

آنکه از لوح

21

آنکه از لوح وجها نوک قلم باز گرفت — از دعاگوی چرا لطف و کرم باز گرفت

مژدهٔ مهر و وفا میدهدم یار مدام — خود ندیدم که دمی تیغ ستم باز گرفت

حال آن خسته چه باشد که طبیب مصلح — خواهد صد ره که رود پیش قدم باز گرفت

مه همان روز به پیوستم نظر از حیات — که فلک دود دل از پیاغ عجم باز گرفت

قلم شوق فغانی رقمت کرد سیاه
چند روز که از این صحفه رقم باز گرفت

آنرا که نظر در ره صاحب نظرانست — از هر چه کند قطع نظر خود به بیانست

غافل مشو از حال خود ای زاهد خرابات — یعنی نگر آن باش که بد بینی گرانست

صد نقش در پست آید کس نظری نیست — چون رفت خطای همه را چشم نرانست

از طعنهٔ بد خواه بر نجیم و لیکن — بد دل بسخن نکند ان سخت گرانست

کز آنکه بسی نقد دل ما بستانید — ما را چه کنه بخت که ناقص نظرانست

غم خوردن تا بسخن سخت کشیدن — زهر آیت که در سینه خونین جگرانست

بد گفتن من شد هنر حاسد نکرد — صد شکر که عیبم هنر بی هنرانست

رنگ سخن از خون جگر داد فغانی
این طور عبارت زنتر یش دیگرانست

هیچم اگر باده نیست لعل لب یار بس است | گویی تلخم مباد و شربت دیدار بس است
ساقی ما طلب گر نه دهد باده را | تشنه لبان را کجی طاقت گفتار بس است
صبح وصالم دمید گلبن عیشم شکفت | رخصت چندین بنود و دردم این قدر بس است
خواستم از دل نشان وابه تیرم نشان | رخنهٔ پیکان هنوز در دل افگار بس است
گر نه دهد باغبان رخصت گشت چمن | من که بجو آنچه شنم سایهٔ دیوار بس است
مرد نظر باز را شکوای چکنم | هشی زمان تا یکی غمزهٔ خونخوار بس است
آنچه مراد نیست خارج ز کلت بوی | ورنه گل سرخ و زرد و در همه گلزار بس است

در قدم شمع خویش باش فغانی سپند
چشم و چراغ ترا آفت بسیار بس است

کشت و چاک گریبان که یا سمیس است | نمود بساعد و گفتا درستن این است
من از حلاوت خطش کنایتی دگفتم | لبش بخنده در آمد که اکلین این است
نگاه در شکرمش کردم از حیرت | بغمزه کرد اشارت که در کمین این است
سخن بصورت چین میکشد شد مجلس | کشید زلف زعارض که نقش چین این است
نشان حال خرابان چشم او رندی | نهاده کاسه وردی که برزمین این است
اگر محبت اسلام داری ای زاهد | در ابرو چه عرفان که راه دین این است

رحیم ساخت

رحیم بساخت فغانی دلی چو پیکان
بسر آیت نفس و آه آتشین اینست

از بهر مه نو گیت همه رنگ جفا گرفت | در آب و گل کلالهٔ شب نم بها گرفت
در خواب عاشق آمدی و پای بار گیت | چندان بدیده سود که رنگ حنا گرفت
بس نخل آرزو که نشاندم بباغ دل | تا درد نم نهان وفای تو جا گرفت
ا دل که باز باشد در گنجینه دلم | آمد همای عشق برای تو جا گرفت و
گی بردم کبوتر دل بسر بر آورده | بازی که صید کرده هما از هوا گرفت
گردم ز آستان بردند عاشقان | این خاک بین که مرتبهٔ توتیا گرفت

شبها فغانی از هوس عطر و د اینست
با آه آتشین ره باد صبا گرفت

گل خود روی مرا بوی بهشتی آدم نیست | آنچه من بی طلبم حور جهان عالم نیست
عیسی اینست که در سیم و زر و لعل بهشت | ورنه از طعنهٔ دردم بسر موی کم نیست
بر خراش دل آزرده من بیاغ عشق | اکینت که گردهست دهد مرهم نیست
جون کشید زنبیه رشتهٔ امید گره | هر که در سلسله مهر و وفا محکم نیست
عرض از مهلت ده روزه ام اوست شاد | در بباشم و اگر نیز بباشم غم نیست

اول ورق عشاق در ثبت به عشق   نام این زنده دلان تازه همین بلدم نیست

از خرد نیست فغانی طمع بهبود خاطرم

درچنین منزل ویرانی که دل خرم نیست

بیمار تر از دیدهٔ غمناک نماندست   پرهیز مکن کین نظر پاک نماندست

از گریه سواد نظرم شسته شد اما   نقش تو در آیینهٔ ادراک نماندست

گرد ستم در دل محنت زده باقیست   غم از چه کشم در جگر چاک نماندست

شد سلسلهٔ گردن جانان رگ جانم   پیوند بدان حلقهٔ فتراک نماندست

هر چند که خوبان نظری مهر نمایند   با اهل نظر کینهٔ افلاک نماندست

با آنکه جهان سوز بود آه فغانی

در بحر غمش جیس و خاشاک نماندست

آنم که به وصل کسم آهنگ نبوده است   در پهلوی من جای کسی تنگ نبوده است

چندانکه بهار آمده و رسته گل از باغ   در باغ غمش یک گلرنگ نبوده است

آن تیز صفاییست که از همدمی ما   در آینهٔ همنفسان زنگ نبوده است

من از تو مثل گشتم و یعقوب و یوسف   در هیچ زمان مهر و وفا ننگ نبوده است

مجروح فغانی که نوا گشت عشاق

دلخواه چو آواز نی و چنگ نبوده است

از گلم گلها شکفت و زار زارم ناله خاست   کین امیدم که از اشک همچو ژاله خاست

هر که دید آه سحردم در دل بیگانگان   وانکه دید این چشم خون پالم زخاک لاله خاست

آنقدر در بزم میخوار آن شبی صبح می   کز لب خونین یکی عاقبت به میخانه خاست

ماه مجلس نیم شب آیینه با من صاف کرد   از دل تنگم بیکدم گرد چندین ساله خاست

هر دم از این همدمان یارب چه بیرون شد   انکه از این مجلس دل خانه عبداله خاست

یارب این صید از کجا آمد که چون افتاد پیش   هر طرف صد نیزه بالا گردش از دنباله خاست

پا چو بالای چه دانند پیر نعمان گلیم   بر سر این کهکشان ساغری گو پیاله خاست

نالهٔ جانکاه عاشق رخنه در جان افکند

بس کن این شیوه فغانی از دلم پرکاله خاست

بیمار عشق را بپرد دیرگه علاج نیست   گفتم چاره‌ای نیست حکایت مزاج نیست

این دل که در عیار وفا نقد خالصیست   بر سنگ امتحان زدنش احتیاج نیست

جایی که هر شکسته از آن لعل پاره است   در دست ما چو افکندش زجاج نیست

دور از خویش بهی پروانه هم جو گشت   پیش از قدر دیر شمعش رواج نیست

گویند ترک تاج کن و درد سر مکش   جایی که ترک سر بنود ترک تاج نیست

تا هست از بقای ابدی وصل عشق هست | تن در ده و مثال که ده بی زوال هست

این قید هستی تو فغانی بلای تست

بگسل نفس که بر سر آزاده تاج نیست

خوبان که ز ملک دلشان چشم و چراغند | حق نظر بست انکه سپارنده بتاج است

درد است طبیب است علاج همه دردی | دردی که طبیبم دهد آن را چه علاج است

در منزل عشقا چه برد مرغ سلیمان | چندان که نظر می کنم انجا پیدو چراغ است

فیضی که برده نظر از چشم خورشید | در روز نتواند دید که ماه شب داجست

در آتش سودای تو صد قافله اشک | خاکستر بازار بود این چه رواجست

بپسا رکنش این نفس گرم فغانی

شاید که تحمل نکند یار مزاجست

عاشقان را سر گرم و دل پر درد بست | گریه و گل بنود اشک و رخ زرد بست

شهره گشتم تر دامنی و نیزه ولی | چند زیر بر دامن من گرد بست

مطلب جام و جم و آینه اسکندر | که ز مردان رهی یک نظر مرد بست

نیم جایی بدر آورده ام از دیر مغان | این قدر زین سفر دور ره آورده بست

از پریشانی شیب گران خانه جمع | لب فرو بند فغانی نفس سرد بست

صد شعله آه

صد شعله آه از دل هر گوشه نشین خاست | آه این چه بلا بود که از خانه زین خاست

آشفته و کاکل بسر دوش کشید | گویا که همین دم ز بر خانه زین خاست

دشمن نتوان خواند که آن شمع دل افروز | بنشست چون شاخ گل خندان و ز زین خاست

هر چند که زین دل شده کان گوشه گرا غم | از جای دیگر سخت کمانی ز کمین خاست

هر بار که شمشیر ترا دید فغانی

زانگونه بر آشفت که مویش ز جبین خاست

دیوانه ترا هوس گشت باغ نیست | در گلشنم مخوان که مرا این دماغ نیست

همکاسه چون شود بحریفان بهره مند | انرا که غیر باده دل در ایاغ نیست

میسوزم و رقیب همان خنده میزند | آتش هزار بار بر آن دل که داغ نیست

بر من چگونه آتش دل افکند همای | کین استخوان سوخته در خور زاغ نیست

من عاشقم مرا است پریشانی این همه | معشوقه را چه شد که حضور فراغ نیست

زین انجمن فغانی دیوانه چون رود

یک لاله برنگ تو در هیچ باغ نیست

باز آن گل شکفته عرقناک بر حلست | وان زلف تاب داده به بیچاک بر حلست

مگذار زنده هر که نخواهی ترا چه غم | چشم سیاه و غمزه بی باک بر حلست

مردم ز رشک غیر امانم چه میدهی | زهرم چو کارگر شده تریاک با جهت
رخ بر فروز تا همه جا نها نبود سپند | چون گل شگفته خاشاک بهر جهت
داری هنوز دوش کنار و رشته حالی | هم دوشیت بمردم ناپاک بهر جهت
گفتم خواب و هیچ ندانم که سال و ماه | خاصیت عناصر آفلاک بهر جهت

خود را مکش که هست فغانی مراد دل
بنگر که چند همچون تو بر خاک بهر جهت

هرگز نه ازین بسته نبوده است | نازکتر ازین کمر نبوده است
بس وحشی و شرم آور پیدا | کز خاک رهش بدر نبوده است
از غمزه چه کام دیده باشد | چشمی که بر آن کمر نبوده است
دانست غمم به یک اشارت | معشوق باین نظر نبوده است
چون خواند معلمش همانا | از حسن و بس خبر نبوده است
از دیدن عاشقان چه خیزد | گر خود سخن دگر نبوده است

در عشق شکرلبان فغانی
کس از تو جدا بتر نبوده است

شبانه می زده جان من چه پیداست | فشان باده از آن لعل آتشی پیداست

همان بکه ما

همان بکنه ما بیز در رکان دارست | دو ابروییت سیاهست که از جبین پیداست
بطرف باغ گذر کرده گل چه دانی | ز خاک پیرهنت برگ یاسمن پیداست
بگو که بر دل گرم که دست اشنه | که داغ تازه ات از خاک آتشی پیداست
به کینهای غریبم اسیر خواهی کرد | چنین که در دو لبت سحر آفرین پیداست
نه آدمی که ملک نیز در سجود آید | به سجده‌ای که ترا نیز در جبین پیداست
خراب آن نگه نازکم که چون تو | بشیوه های بلند از میان زمین پیداست

بست بوعده شیرین کشد فغانی را
هلاک مور گرفتار انگبین پیداست

بکنج زبان که طبع زبونم گره شده است | در سینه آرزوی خونم گره شده است
از بس که خواستم دوم برنیاورم | اندوه عالمی بدرونم گره شده است
بگذید آهم از دل رویم بخنده هم | از درد غم درون بدرونم گره شده است
دل بهو حرف ن سبند کشا و شن لشد تو | دردا که با تو سحر و فسونم گره شده است
هر جام می که قطره فشان داده نغز | در دل هزار قطره خونم گره شده است

هرکس گشاد یافت فغانی از آن کمند
بیچاره من که بند جنونم گره شده است

قند تو نهالیست که آتش همه اوست   دیوانهٔ آن بادیه‌ام کین شجر اوست
آراسته باد این چمن حسن تو هر روز   فیضی تو ام از لاله و ریحان ثمر اوست
زلفت گره بست که هر قطره خونم   فریاد ازین خوشه که این دانه بر اوست
آن روز که بر دست خنم تو بشکنم   بیهوکند دستم همه بر جان پدر اوست
هم قوت دل باشد و هم روشنی چشم   آن دانه هر آب که زیر کمر اوست
فی الجمله در آن قطره که یکدانه دو صد جو   میلش بهواداری دهنگ شکر اوست

امروز دگر گریه گره کرد فغانی
بسیار ازین آبلها در جگر اوست

آبی که تشنه اند بدلها دهان نیست   لعلی که آن بدبست نیامد بیان نیست
چندانکه روز بیشود و بیشود زیاد   این نازکی و لطف که در گلستان نیست
بخت بلند و پایه بهر کس نمیدهد   این فیض عام خاصهٔ نخل جوان نیست
هر گره روزه کار رباها پس پارها   آن رخنها که در جگرم ز استان نیست

هر رنگ چون عیار فغانی برود بباد
زانرو که در هوای گل ارغوان نیست

جفای لاله رخان را چو فراق منت   هر آنچه داغ بود هش خلق باغ منت

بنرو که آتش

بنرو که آتش دل بر فلک زبانه کشد   ازین هوا که شب و روز در دماغ منست
دمم ز بوده در آتش فلک کباب از   دگر کجی رود آن صید کو بداغ منست

چو عیش و ناز فغانی نصیب دشمن باد
همین حضور که در گوشهٔ فراغ منست

باران موج آب و می در دجله ریخت   از هر طرف که بنگرم دام صحبت است
بوی بهار و مژدهٔ فردوس میدهد   وی خوبی هوا اثر لطف رحمت است
این یک نفس که بوی گلی میتوان شنید   بیرون مرو ز باغ که فرصت غنیمت است
عمری چنین لطیف و هوای چنین شگرف   بیدار شو نه وقت شکر خواب غفلت است
شاید که بر تو فلک بر شکسته‌ای   ابرا که بر سر آمد دل نور دولت است

اکنون که بیشتر گشت فغانی کنار گشت
گر باغبان ورت بکشید چه منت است

شبست و ما همه جویان بی ایاغ کجاست   چه بزم گیت درین انجمن چراغ کجاست
چه شد که جرعهٔ ما دیر میرسد امروز   دوا ز تب جگر تشنگان داغ کجاست
بر آه میکده گم کرده‌ایم جوهر عقل   کجاست اهل دلی تا دهد سراغ کجاست
نمی کز خورم آب حیات غصه شود   مفرحی که دهد بیکران فراغ کجاست

من و هوای تو پروای هیچ کارم نیست / درین خیال که من میپزم دماغ کجاست
بخلوتی که گلی نیست رنگ و بوی کجاست / دلم کجاست درین خانه طرف باغ کجاست
در آن مقام که هستند بلبلان چمن / تو خود بگوی فغانی مجال زاغ کجاست

غمی دارم ازو بهبودم سخن اینست / فکارم ساخت بیهودم همین است
کشم آهی و بسوزم خرمن خود / زبان آتش آلودم همین است
ز برق آه سازم خانه روشن / طرب جای زر اندودم همین است
اگر من زنده باشم یا نباشم / ترا خوش باد مقصودم همین است
خوشم در خیال ابروی بسوزم / فغانی حال مسعودم همین است

باز امشبم ز لاله رخی خانه پر شده است / وز آب دیده کلبه ویرانه پر شده است
چندان بنرگس تو نظر باختیم که باز / چشم و دلم ز عشوه مستانه پر شده است
عاشق چگونه یک نفسش آشنا زند / چون مجلس از حکایت بیگانه پر شده است
چون ذره عاشقان بگرایند شمع رو / رخساره بر فروز که پروانه پر شده است
از بس که جادوان تو بر عقل و دین زدند / روی زمین ز مردم دیوانه پر شده است

این جان کسی

این جان کسی بساخت جفای کمر بخواب / بیهوده ممکن که شهر ز افسانه پر شده است

دل به بیداد نهادیم عطای تو کجاست / ما خود از جور نتالیم وفای تو کجاست
ما بیک جلوه خرابیم و تو پروا نکنی / آخر ای نخل جوان نشو و نمای تو کجاست
میکند ادای که کشد از ناوک تو رقیب / آن همه تیر کشی جور و جفای تو کجاست
روزگاریست که دل بوی وفای تو نشنید / نافه از گره بند قبای تو کجاست
خلق را مدتی شد نیست که بر لب هوسی / کس ندانست همه که پیدای تو کجاست
آه از آن روز که بشنها ز خم پیت رسد / بپرسی از سوخته خویش که جای تو کجاست
پیش تو خسته فغانی مطلب آب حیات / شرم از همت خود دار فغانی تو کجاست

دور از تو عمر من همه با درد و غم گذشت / عمری کسی چنین بغم و درد هم گذشت
گفتم که روز عید خورم با تو جرعه / این هم نصیب من شده و عید هم گذشت
گفتی که رو اگر بنمایم عدم شوی / بنما که کار من بوجود و عدم گذشت
پهلو زروی مرتبه با آفتاب زد / چون سایه هر که روی که ز خود یکقدم گذشت
هر گام بهر دلشده رهبری نشاند / بر هر گلی زمین که بناز آن صنم گذشت

ساقی بیا که آینه دل خبر نداشت   عمری که در مشاهده جام و جم گذشت
از خشم شب نخفت فغانی ستاره ریخت   کان آفتاب از نظرش صبحدم گذشت

شمع من میل منت امروز چون هر روز نیست   کان نگاه گرم و شکر خنده جان سوز نیست
بی سخن آن چشم مخمورانه خواهد کشتنم   حاجت گفتار تلخ و غمزه دلدوز نیست
یک بیک اسباب جنت آتش انگیز لیک   هیچ دلسوزان ترا از لبها بسیار آموز نیست
تاب دیگر وا آرد آتش رخی که سوزد خلق را   ورنه هیچ آتش بدین صورت جهان افروز نیست
آه گرم و یاد کباب دل چو دود
بوی عیشت ای فغانی نکهت نوروز نیست

دوا خواهم ز تو دردم این است   هلاک آن تبسم ترابا کم این است
گره بند قبا بگشای ای دل   دوای سینه صد چاکم این است
ترا در بر کشم یا کشته گردم   تمنای دل بی باکم این است
برو ز آرام شبی با چون تو ماهی   مراد از انجم و افلاکم این است
که‌ای سوز و دولت بهر فغانی
فغان آه آتشناکم این است

طبیبم دید درمانم

28

طبیبم دید درمانم ندانست   دوای درد پنهانم ندانست
بوصلم مژده داد اختر شناسی   ولیکن آفت جانم ندانست
کسی میگوید که چون جا شد ترا دید   بران لب جای دندانم ندانست
تو میگویی که عاشق دید مستم   چرا او چاک دامانم ندانست
فغانی مست افتو خفت امشب
سخنهای پریشانم ندانست

پیش ما خاطر شاد و دل غمناک یکیست   حال آسوده که و چاک جگر چاک یکیست
برگ عیش دگر آن رود بر و در افسوس است   خرمن سوخته ما بست که با خاک یکیست
در گلستان جهانم اثری خاک نماند   همچنان به که بگلشن خس و خاشاک یکیست
ما که از خویش گذشتیم چه هجران چه وصال   مردن و زیستن مردم بی باک یکیست
صدق ما باد بود صاف چو آینه و آب   عاشقان را دل صاحب نظری پاک یکیست
راحت و رنج فغانی ز خیال من و تست
راست هی باش که یک دیده افلاک یکیست

چشمت ز حال ما چون نظر باز میگرفت   این شیوه کاشکی هم از آغاز میگرفت
دل از تو دانه تو ز بوسه چنین بود   چون باز نکته دان سخن باز میگرفت

چون آب کینه در دل عاشق شکن زد | جائی که با تو خانه برانداز میگرفت
فریاد کس نمی شنوی ورنه آه من | بشد چنان بلند که آواز میگرفت
عشق نهان نماند ملامت شدم دریغ | آن جرگو که پرده بعد راز میگرفت

ذوقی زباده تو فغانی که آن حریف
شکر ز دست غیر بصد ناز میگرفت

دیوانه ام مرا بسخن واگذار کون نیست | در نامه ام حکایت عشق و جنون بست
یک چند نیز ناله ما بی نوا شنید | ای بت چنین زمزمه ارغنون بست
بر بهاء خویش جوانم بزم تو | این یک نظر که میکنم از تو ان بست
تا چند رنج خاطرم از دیدن رقیب | عمری بدر دل گذارم کنون بست
فرخنده بیا زیک هم ای بخت یار سوز | عمری ز نا کسی تو دادم زبون بست
اگر کشتم کن اگر دوستی رقیب | رسوا شدم بدرج جنونم فسون بست

باز این چه شیوه است فغانی بنه گوی
چشمی نماند که تو شد غرق خون بست

پیکنا هم چشم و نارت باغ کام حسرت | یک طرح ناکرده زان لب این همه دشنام
ناگزیده آن لب شیرین چه داند هر کسی | گر تو در جان من رسوائی چون آشام حسرت

یار پیش دیده

29

یار پیش دیده و دل هجران در اضطراب | هم وصلم این آتشم در جان بی آرام حسرت
داغ داغم کردی ای دل از تمنای وصال | آتشم در جان زدی باز این خیال خام حسرت

شاخ گل در بر نمی آرد فغانی چشم
عیش مردم تلخ شد این گریه ایام شام

هر دو یم بی هوی خندان و چشم آلوده | در آب و آتشم بی اعلی یار این چه اکرست
نداری تاب درد من بهر آه از دلی تنگ | ورین محنت سرا آمد نشین که بس جای بلاست
مرا هر دو آنچه خنده طعنم مزن خندی | زبان تیزی چه حاجت شمع نه چو زنم است
چه حاجت چاره پیا زی چو بعاشق ... | چه سود از آشنایی چون دل بیگانه است

فغانی در وطن هر دم گلی از کینه دارد
ولی مرغ دلش در صحبت یار آن ...

رویم شکفته از سخن تلخ مردم است | زهر است درد بال و بلم و رسم است
بی طالعم چنان که ندارم مجال جور | رحمی بدل در آر که جای ترحم است
هر بار که ناخوشی هر دو فغان با حسرت در بیت | رخصتی ندادی چه جویست که در کاهیم هم است
دانم حلاوت سخن بند کو ولیکن | آفت بیان بیان تو سخن تکلم است
از تلخ روی ناقت فغانی رسی که در ... | خضر رهش شوید که در کار جوکم است

فروغ حسن تو از آه سوزناک منست … صفای دامن پاکت ز عشق پاک منست

ببین خرابی حالم که زیر طاق سپهر … هزار تعبیه پنهان در آب و خاک منست

شراب لعل ز دست حریف زاغ نه حقی … ز آب دیده مرا شربت هلاک منست

هزار پیرهن از رشک می رود پاره … که او بگریبان دوست چاک چاک منست

جریده ایست فغانی دلم که بهر بتان

برو نوشته پیچهای رنگ رنگ منست

آتشکده دلی که در و منزل تو نیست … بتخانه کعبه که در و محمل تو نیست

مردن در آرزوی تو خوشتر ز عمر خضر … خود زنده نیست آنکه دلش زنده تو نیست

ایزد ترا بخوبترین صورتی نگاشت … ای گل چه نازکی که در آب و گلی تو نیست

خواهی بمهر باش بمن خواه کینه ورز … خود دانی و خدای کسی در دلی تو نیست

معشوقه را چه باک بود عاشق ملالت … بار غبار کس بدل قاتل تو نیست

بر دوش کلک خانست فغانی جنازه است

اینجا تربیت سزای تن بسمل تو نیست

ای دل بیا که نوبت مستی گذشته است … وقت نشاط باده پرستی گذشته است

از آب زندگی چه حکایت کند کسی … با دل شکسته که ز مستی گذشته است

بنشین دمی

بنشین دمی و باقی عمرم عدم شمار … این یکدو لحظه تا تو گذشتی گذشته است

دارم چنان خیال که بشکسته دلم … کز هم شکست چون تو نشستی گذشته است

هم در شراب خانه فغانی خراب به

عمرش چون در خرابی و مستی گذشته است

خوش آن رمیده که در دام روزگار نسوخت … نیامد از عدم اینجا و زار زار نسوخت

کدام تنگدل از باده گرم گشت شبی … که چند روز دیگر از غم فراق نسوخت

که دل بوعده شیرین لبی مقید ساخت … که تا بروز قیامت در انتظار نسوخت

چراغ عیش بیفروخت در سرایم دل … کسی که پیش تو خود را هزار بار نسوخت

هزار نخل جوان زیر خاک رفت و هنوز … جهان برای یکی بر سر مزار نسوخت

نه دوست بود که نمکین نکشت در غم دوست … نه یار بود که جانش برای یار نسوخت

نخور شراب فغانی و اشک گرم مریز

نه خوش که بیرد باغت دل فکار نسوخت

کجایی ای فدایت جان شیرین جرعه کجا رانست … رفیق این سفر درس دعای هوشیاران است

کجایی ای چون آب زندگانی از جهان رفته … همه تشنه لبجون یکدیگر خنجر گذاران است

تو خوش همت از این بزم که راندی و در گریست … بکوه و دشت وحشی حزین جابک سواران است

مگو آید قیامت ورنه تا این خواب برخیزی
نمی‌ماند چراغ دیده شب زنده‌داران را

تو بر اوج فلک رفتی و ما چون ذره سرگردان
نه این بود آفتاب من قرار بیقراران را

گرفتی دامن مقصود و رفتی از میان بیرون
تو عیش جاودان کردی و در خونابه یاران را

ببروی مطرب و ساقی کشیده باده
غنودی مست بی پروا جهان بار انده هجران را

تو رفتی از نظر اما نمی‌ماند اثر پنهان
حقیقت کار خواهد کرد آه صبحگاهان را

ترک من جانب صحرا پی نخچیر شد است
هر سر موی دگر بر تن من تیر شد است

آنچنان کز همه آن ترک سر آمد بجمال
در جهانداری و لشکرشکنی میر شد است

در دلش هست که چون آب خورد خون مرا
گرچه با من بزبان چون شکر و شیر شد است

بچه انگیز فرود آورم آن شاه سوار
چکنم کار من از چاره و تدبیر شد است

نگسلد یک سر مو مهر میانت ز دلم
آه ازین رشته زنار که زنجیر شد است

هم سوختی آن روز که بر بام شدی
آفتاب تو بیک جلوه جهانگیر شد است

شعله آه فغانی نگر و حال مپرس
کز لب تشنه قوت تقریر شد است

توئی مراد دو عالم خرد همین دانست
کسی که دید خدا در میان چنین دانست

بپایه شرف آن

بپایه شرف آن رند حق‌شناس رسید
که رنگ باده به از لعل آتشین دانست

چنان کرشمه ساقی ربود عاشق مست
که درکشید می تلخ و انگبین دانست

خطا نگر که بیکدم هزار شیشه دل
شکست زاهد خودرای و درد دین دانست

هر آنکه دست بدست گره‌گشای داد
کلید گنج سعادت در آستین دانست

ببین که مهر سلیمان باهرمنی بخشند
هر آنکه نیک و بد دهر در نگین دانست

ز برق حادثه آتش بخرمنش نرسید
غنی که قدر گدایان خوشه‌چین دانست

چه خاک در همتش چه آب حیات
کسی که رشته ز رندان ره‌نشین دانست

قبول کرد فغانی که مقبلش خواندی
تو طعن کردی و این ساده آفرین دانست

دل بیقرار رویت دیدار مشکل است
گر خود عنایتی نکنی کار مشکل است

هر دم بدل هزار سنان آب میکنیم
با آنکه درد خوردن یک خار مشکل است

تا نیست جذبه نتوان کرد جان نثار
رفتن بپای خود بسر دار مشکل است

پیش دهان تنگ تو بستیم لب از سوال
آری درین مقابله گفتار مشکل است

دل را نباز دار فغانی و عشق ورز
رفتن درین محیط سبکبار مشکل است

تا کی بهانه ات بدل بت پرست ماست / ملزم شویم اگر نظرت در شکست ماست

هر چند ما گدای تو و مدعی غنی است / چون بنگری هنوز هوالیش بدست ماست

گردون که صبح و شام دم از جام زر زند / محتاج جرعه ز شراب الست ماست

ساقی مدام باده باندازه میدهد / این بیخودی ز دست دل ما و دست ماست

در خاکدان دهر فغانی مکن قرار
انجا قرار خواه که جای نشست ماست

عاشقانرا در سر شوریده سودا آتشیست / در بدن خون بیشتر در دل پیدا آتشیست

میگذارم از حیا تا از تو میجویم مراد / در نهاد بیدلان عرض تمنا آتشیست

خواب مستی کرده میسوزم ز درد هجر او / چون نسوزم چون مرا در جمله اعضا آتشیست

می مخور بسیار اگرچه ساقی آب خضر / کانچه امشب آب حیوانست فردا آتشیست

گر چنین خواهد کشید از دل فغانی آه گرم
تا نفس خواهد زدن گلهای صحرا آتشیست

داغ را چون اتصال ساعد او داد دست / دلبران ماه پیکر را سراسر دل شکست

تا برای شوق مشتاقان نهادی رسم داغ / چشم بر دست تو دارد هر گل اندام که هست

بس که میسوزم درون دل خیال داغ تو / عاقبت بینی که میسوزم منی آتش پرست

شمع اگر واقف شود از سینه سوزان من / قصه خود در میان می آورد هر جا که هست

سوخت چندان چون فغانی از هوای داغ تو
آنکه از برگ گل صد خار می خوردی بدست

باز نقاش خزان ذکر دگرگون زده است / رنگها ریخته در هم که دگر دم از جنون زده است

ادب از باده بجوئید که این نخل مراد / سنگ بر جام جم و خم فلاطون زده است

عشق هر در لب جو کوهکنی کرده خراب / بهمان سنگ که در کاسه مجنون زده است

دور باد از خطر از چشم بد دختر رز / که چون خورشید سرا پرده بگردون زده است

همت در دایره سطح فلک نقطه خیز
اهل همت قدم از دایره بیرون زده است

آه کان ابرو کمان چشم سیاه از ناز بست / پرده نیلوفری بر نرگس غماز بست

تا چه افسون گفت لعل سحر گو روز وصل / کای چنین محکم زبان و گوش اهل راز بست

میرسید در گوشم آوازی نمیدانم از کجا / ترک من گویا بفترام صید طبل باز بست

چرخ صیادیش بصد جان باز نتواند خرید / هر که دل در دام معشوق شکار انداز بست

ناله طنبور ترکان رخنه در جان میکند / آه از ان ساعت که چرخ ابریشم این تار بست

قصه من گر تو تیغ انجمن در خون تنی / بر همان عهدم که با او جانم از آغاز بست

دوش در میخانه از چنگ غمش آهی زدم   مطرب خوش لهجه را صد عقده در آواز

طوطی طبع فغانی بهر آن چینی قبا

اینهمه نخل سخن در گلشن شیراز بست

باز با مرغ سحرخوان غنچه عقد تازه بست   دفتر گلدرا لعشق آن سخن شیرازه بست

اشتیاق باده چندان شد بهنگام صبوح   غنچه سیراب شد تا آن لب از خمیازه بست

طرح این مجلس برون ز اندازه عقل و وهم   آفرین بر دانش استاد کین اندازه بست

جوش مستان و خروش رود گلبانگ هزار   زین نوا باد هوا از شش جهت آوازه بست

طبع موزون فغانی بین که در گلزار عشق

هر بهار از معنی رنگین چه نخل تازه بست

سبزی آثار خط گرد لب آن ساده است   این عجب آب زمرد بین که در سجاده است

کشته آن خط نو جوشم که چون تریاک شد   صورتش معنی آب زندگی در باده است

زآن نو آموزم جگر خون شد بلی وا داده زبان   هر که پیمان با حریف کار نا افتاده است

ای که در دامی نیفتادی ببین زنجیر زلف   این کمند فتنه پای مردم آزاده است

هر سر موی فغانی رشته زنار شد

تا بنای عهد با آن نامسلمان زاده است

دوش آه

دوش آه سرد من راهی بر آسمان واداده است   باز کرد آن حلقه زلف دوته بیداد است

بادی از روز نقش هر زمانی بوی وفا   نیک می‌آید ولی نتوان گره بر باد است

عیش بر باد و بهم انداخت تا دل بر کنم   چون خورم آبی که این سرچشمه از بیداد است

بگذرم چون باد در گلزار تا نشویش روم   گر چه راهم با هزاران صفحه فولاد است

یادم از خشمان روز جنگ افتاده است   چون صبا بند قبای سوسن آزاده است

زین سرا بستان فغانی چو گلی دلها ساخت

رفت و سنگ نا امیدی بر دل ناشاد بست

آمد بهار و چهره گلها ز خواب شست   ژاله دهان غنچه ز بنگ و گلاب شست

صبح است می بنوش که گردون نیلگون   از مهر جرعه قدح آفتاب شست

خوش باد وقت آنکه سبو بر سرم شکست   کین دلق خونفشان ز نیشان شراب شست

از داغهای باده برافروخته چه حد   پشمینه‌ام که عشق به صد آب شست

گر همچون برق لاله ز برق فنا بسوز   گل چون کباب رخ و لبش ماهتاب شست

بس رند خانه سوز که در مجلس شراب   آلوده کرد خرقه و هم در شراب شست

در آتشم ز دختر رز بس جگر بسوز   عالم خراب کرده چون دست از حجاب شست

از بی خبر آب کشته دلی اسیر منت   دیوانه‌ای که لوح شکست و کتاب شست

در خاک و خون نشست فغانی دل خراب
تا دست از متاع جهان خراب شست

مست تو بجز ناله جانسوز نزد است | تشنه حسن گل تازه و نوروز زد است
مجنون تو هم بر سر خاکستر گلخن | جا نداد بهار انجمن افروز زده است
فردا چه کند با جگر سوخته عاشق | چون فایده صحبت دیروز زده است
سوز دل عشاق چراغ ره جانست | بی سوز درونی که جلیس سوز زده است
دل جوهر دانش بمن آرزوی نکو داد | قدر خرد مصلحت آموز زده است

ناقص شد از این طارم فیروزه فغانی
پیکی است که طالع فیروز زده است

نیست بیرون و درونم ذره خالی ز دوست | صورتم جانست و جان معنی است و معنی عین اوست
آنچنان با دوست یکجانم که مجنون وار | هیچ غیر دوست بنود گر برون آید ز پوست
چشم مهر افروز یار و عشق خوش سوز منست | همچو گل در غنچه بی تاب و چون می در سبوست
اختلافی هست در صورت ولی معنی یکیست | آنچه در سر لاله رنگیست در سر نافه بوست
دیده را آبی و دل را آتشی دارد ز او | آه از این منجز که در آیینه چشم نکوست
دوست میداند که سوز سینه ام بیهوده نیست | هر پریشانی که هست از دشمن بیهوده گوست

پیامه لطف

پیامه لطف از فغانی کم مگردان آفتاب
جان فدای مهربانی باد کش خلق خوست

بازم چراغ دل بنمی باب رو شکست | چشمم ز جلوه گل سیراب رو شکست
صبح اگر ستاره فشانی کم رواست | کز چهره تو دیده پر خواب رو شکست
بخشد صفای چشمه خورشید دیده را | آیینه رخ تو که چون آب رو شکست
امشب که در خزانه درویشی آمدی | بیرون مرو که خانه بمهتاب رو شکست
شمع مراد من ز تماشای ابروست | همچون چراغ گوشه محراب رو شکست
خالی مباد سیاغ او ازنی وصال | کز این چراغ مجلس احباب رو شکست

سر بازی فغانی شیدا ز تیغ عشق
جوهر فروش صنعت ز خنجر قصاب رو شکست

اگرچه زیست نماید بدوستان همه دوست | جفا کشم و بر ویش نیاورم نکوست
بملکت ستم او دلم ز دو سو به عقل | چون طفل عربده جوی و خلیفه بدخوست
دل ضعیف چه زحمت برد ز بهر طپان | چو هم ملایمتم جز او معاطه او بست
هزار سلسله تافته بمذهب عشاق | نه همچون نافه شهر و کلاله خوش بوست
بسفال چه شواید دل که آن نهال ملاحت | باب دیده در آید اگر نه بر طرف جوست

یکلی که تربت ابلیلی یاد فغانیه

اگر زچشم خورده که خود روبت و

دل بنوچنان بسوخت که داغش نشوا نیافت   در بزم تو دیگر بجا اغش شوان یافت

آن گر بشگی زلف تو گشت پریشان   در چمن و چکل عطر دماغش شوان یافت

هر چند که گم گشته بهت بری چوی   اما نه چنان هم که بسراغش شوان یافت

مخمور نماندم درین بزم که ساقی   ترکیت که بوی زایاغش شوان یافت

مرغی که بسر اسم د آمدت فغانی

در گرد گل و گوشه باغش شوان یافت

چشم نظری در رخ آن دلکش انداخت   در هم شده تیر م بدل منفعل انداخت

در جامه نمی گنجم ازین شوق که آن شوخ   دستم بکربان زد و اتش بدل انداخت

جنگ بر دو معشوق چو جنگ دل و دیده   خوش باز دنیا ریت که در آب گل انداخت

یک بار برسید بلطیدن و چشیم   مارا که بترکان زدن منفعل انداخت

در ابر عرق از غضب و یار فغانیه

دلرا چون گلی نم زده خار و خجل انداخت

بیخودی در عشق یاد ای یاد بی سوایی مباد   درد یاد و هر ملامت نا شکیبایی مباد

هردم از قید خرابات و اسیر عشق را   همدمی از غیر ار گرفتاران شیدایی مباد

بی تو غیر از ناله جانسوز و آه جانگداز   عاشقانرا همدمی شبهای تنهای مباد

بیغرو غ شمع رخسار تو ای چشم چراغ   دیده شب زنده داری یاد تنهایی مباد

در حریم چشم دل باد اجی لب جلوه گر   شمع را کاری بغیر از مجلس آرایی مباد

قول زاهد با فغانی در گرفتاری عشق

در نمیگیرد که پس مجنون شیدایی مباد

دو هفته که حریفی درین سرای سپنج   اگر بجرعه دردی رسی بنوش و مرنج

جهان بت آلیت که چو دل بمهر او بستی   جفا و جور زیاده کند بشیوه و غنج

ترا که هست پر از شب چراغ خانه دل   بهر شکک لعل مریز آن برای گوهر گنج

تو مرد بازی سیاره نیستی ای دل   زیاده با فلک خرده دان بحیلی شطرنج

کمند حادثه د آمدت در کمین که تو

هزار حلقه دهر حلقه هزار شکنجه

نشان بسک جنابی رو دشن نه محرم راز   عروس دهر بهر کس که روز مهر ترنج

فغانی است و همین دبستان مدد ای   نثار سیم نداند زبان فاحته سنج

ای از نظارهٔ تو خجل آفتاب صبح
لعلت بخندهٔ نمکی برده آب صبح

تابان رخت به پیرهن حلّه چو شبنم
چون روشنی روز سفید از نقاب صبح

ما را چو شمع با تو نشد روز در برد
بسوز و گدازیم شب و اضطراب صبح

دل را فراق میدهد دیده را فروغ
دیدار آفتاب روشن شراب صبح

دیوانه جمال تو از مستی خیال
ذوق بی شبانه ندانست و خواب صبح

خون دلم ز سر سر مد تو چون شفق
در دیر ماندن شب تا روشنتاب صبح

بستان بی صبوح فغانی بنال بعد
این دم که آفتاب گشاید نقاب صبح

از جور گلرخان دل من زار زار شد
چند آن جفا کشید که بی اعتبار شد

رفتیم بی رخ تو به نظارهٔ چمن
بر هر گلی که دیده نهادیم خار شد

ای آرزوی دیده دل بهر دیده نیست
عمرم تمام صرف ره انتظار شد

حسرت نصیب دیدهٔ شب زنده دار بود
حرمان حوالهٔ دل امیدوار شد

گفتم رخت به بینم و دل گیردم قرار
این خود بلای جان من بی قرار شد

از جلوه تو آه فغانی علم کشید
در دل غمی که داشت نهان آشکار شد

ماتم نشت

ماتم نشت و کوکبه خورشید بلند
صد نیزه در حوالی من نور شد بلند

گلبانگ بی فروش بدردی کشان رسید
بلند اشتی که مرتبه سبو رسد بلند

تا روی بسته بود دم خلق بسته بود
این عقل از نظاره منظور شد بلند

مشوق در گشا ره هر روشنی بدل
زان آتشم چه سود که از دور شد بلند

در هر سری ز باده توحید نشاء است
زین اعتبار دعوی منصور شد بلند

منکر مشو که در سر دلو ار دیده اند
آن آتشی که از شجر طور شد بلند

آباد باد میکده کز فتنه ایمن است
نخلی گزین ببر آچه معمور شد بلند

امروز لطف هستی ما صرف باده شد
کز طرف باغ طارم انگور شد بلند

باد البقای هر که از فیض جام او
افسانهٔ فغانی مهجور شد بلند

می در آن به کوی یار بهر کشید
خورند زهر و بخلق خدا شکر بخشید

چه جای باده و لعل و مفرح و یاقوت
در آن مقام که احباب را الم بخشد

گدای بهشت که همعنان تواند شد
بمردمی که کی تاج و که کمر بخشید

همین بود کرم دلبر آن با اهل نظر
که سیم تاب ستانند و خاک زر بخشید

مدار امید که خوبان نه آن درخط شد
که گل دهند بعشاق عیب نام بخشید

اگرچه یک هنرم هست و صد هزاران عیب | امید هست که خوبان بمن ببخشند

هوای میکده دارد فغانی مخمور

بود که اهل دلش همت نظر بخشند

هوا دگرگون است و دماغ در پرواز | بهار رفته از گلشن ما بگلشن باز می آید

نکهت عبیر پیامند بلبلان از باد نوروزی | که گل بار دیگر در جلوه گاه ناز می آید

بگردان پرده ای مطرب که از راه عراق | مه اوج فلک در گلشن شیراز می آید

چه باد است این که گردش مشک چین در دو پیرو دل | مگر از راه آن ترک شکار انداز می آید

بشارت باد از آن صبا دوش کبک کهسار ما را | که باز از طرف دشت آواز طبل باز می آید

چه بیمار است که این دیگر مهو ازد مطرب مجلس | که از رگهای جان عاشقان آواز نی آید

می لعل و نسیم گل مباد از جهان خالی | که این آب و هوا در پیر مراد جنبانه

بیا ساقی که انجام سخن به از آغاز خواهد بود | بر آن کو با صفای نیت از آغاز می آید

مسیحا یار و خضرش همعنان و همعنان یوسف

فغانی ماه آفتاب حسن بدین اعزاز می آید

تا دیده در رخ تو مقابل نمی شود | کام دل از جمال تو حاصل نمیشود

هر دل بجعد سلسله مویی قرار یافت | دیوانه نیست که غافل نمی شود

دل شد

دل شد اسیر آهوی مردم فریب تو | کارش بسحر و جادوی بابل نمیشود

دستی تهی اگرچه هم تعویذ و تیت | در گردن مراد حمایل نمی شود

غافل مشو ز حال اسیری که یک نفس | از خلوت جمال تو غافل نمی شود

خون شد فتیل عشق فغانی بهیچ روی

فریاد پال دامن قاتل نمی شود

مفید آن تو از ذکر غیر خاموشند | بخاطری که تویی دیگران فراموشند

ببر و آن خوام که بسیار شیخ دانشمند | خراب آن سگی که طره بنا گوشند

چه عیش بهتر ازین در جهان که هر نفسی | دو کس بهم و مستی هم پیاله منوشند

زهی حریف شراب آنکه بامداد خمار | بعد حرارت مستی و صحبت دوشند

هزار زمره آلماس در دل پر مرا | ازین حریر قبایان که دوش بوده نشند

هر هست کار جهان خام و رند در همه جا | شراب پخته و یار آن یعنی در جوشند

بروی برگ بهاری چو پیاله در همه جا | فتاده سنفسیان و بنفشه دار آغوشند

هزار جامه جان حرف این پند فغان | که در نهایت جنت هر چه نوشند

جمی خوشست فغانی پیاله ازین و گلی

جوان و پیر درین هفته پر سوشیار رند

آنی که از تو حرف وفا می‌توان شنید
دردت کشم که نام دوا می‌توان شنید

قدت بلند باد که بر نخل چمن نیست
آن گل که ز آن نسیم وفایی توان شنید

بگشای لب که هر چه تو گویی همان کنم
حکم ترا به پیچ رضایی توان شنید

جای که بستهٔ تو زبان آوری کند
دشنام تلخ به که دعا می‌توان شنید

خوبان بعاشقان سخن خوش نمیکنند
ور هم سخن کنند جفایی توان شنید

فریاد ازین سماع و فغان از نوای نی
یک ناله هم ز خانهٔ ما می‌توان شنید

مقصود صحبت ز گل ورنه بوی گل
انصاف اگر بود ز صبا می‌توان شنید

شد سالها که ناله و فریاد بسته شد
در سینه‌ام هنوز صدایی توان شنید

مرغان شدند مست فغانی درون باغ
کز هر زبان هزار نوا می‌توان شنید

ترک می چو لاله برگ عیش بر صحرا کشید
سایه بان رو ز ابر کنار سبزه و صحرا کشید

هر کجا کان دانه در کشتی می بر گرفت
رند درد آشام از آن نو زده دریا کشید

آه از آن ساعت که از مستی بخاکم جام داد
دانه از عین عنایت منتظر شد تا کشید

عشق چون بر لوح سینه قرعهٔ تو زد
دیگر انرا ترک فرمود رقم بر ما کشید

می‌توان گفتن که شوخان یاقوت در صد جام
اندر رنگی که فرهاد از کوه حلوا کشید

زد عشق

رفت عاشق سیمجان لب تشنه از جام مراد
در حریفان هنر در پیشه تنها کشید

آندم از جان دست افشاندم که بود
آستین سبزه بناز پیرهن پاره کشید

بهشت در محشر فغانی را کلید باغ خلد
یک یک پیکان که در عشق آن دل شیدا کشید

تا رخت را سبزه در جلوه‌گه تن پنهان بود
از تماشای سپهر شوان شد طلب پنهان بود

باز وقت آمد که هر کس با حریف سر کند
در میان لاله و گل تا طرب پنهان بود

خوش بود با لاله رویان باده بر کنهای جو
اندر آن ساعت که خورشید از نظر پنهان بود

دیده را جانا ز جام لاله آبی میدهد
گرچه داغ بیشمارم در جگر پنهان بود

بلبل شیدا نمیداند که در این مکاه
زیر هر ما برگ گلی صد خشم پنهان بود

عیش من تلخست ورنه عالم از سیه دست شیر
بلکه در هر گوشه صد شکر شکر پنهان بود

زود گم شد زین نگارستان که زیر هر ورق
صد هزاران نازکی در جلد کر پنهان بود

زار میسوزد فغانی گرچه پیدا نیست داغ
برق آه در سینه اش پنهان بود

تو آن گلی که مه آسمان چمن تو شد
ملک ز سدره فرود آید در چمن تو شد

چنان لطیف مزاجی که جای تو بنماند
اگر نسیم صبا برگ یاسمن تو شد

بلکت تو طازم بود فرشتهٔ رحمت
که نسخهٔ قلم سحر آفرین تو بوشد

رودنغ که دیدان حسرت از لب عاشق
دلی که بی دهی دوبت نازنین تو بوشد

نخورد عاشق لب تشنه بی زجام صبوح
ازین سبو بسی که بکر لعل آتشین تو بوشد

ببین که تا به چه غایت رسید شوق فغانی
که در خیال دهان چو انگبین تو بوشد

گلی که از نفسش نکهٔ ناب بگدازد
جز الب شکرین در شراب و بگدازد

خوش آن رخی که زخوی در بدن چو گل زوند
نه آنکه همچون شکر در گلاب بگدازد

بدل فروزی شمع جمال او برسد
هزار پاره اگر آفتاب و بگدازد

گهی زغم جگر بارها کباب شود
دلی زغصهٔ دل چون کباب شود

بهر کنارهٔ جوی که بر کشم آهی
چه جای مرغ که ماهی در آب بگدازد

بر آن سپهرم که چراغی زه دو نجم ماند
دلی که این دل بنجورد و خواب بگدازد

فغانی از طلب گلرخان بیار و باز
مکر دلی که دریج اضطراب بگدازد

فراموشم شود چند آن کز بیداد می آید
ولی فریاد ازین عنکه ملک یاد می آید

ملامت بین که هر سنگی که حسرت از ایلیه فرهاد
هوا میگردد هم بر سر فرهاد می آید

بدام اشتطار

بد آم اشتطار او من انچید گرفتارم
که جانم میرود تا بر سرم صیاد می آید

به شبها آشنا بیگانه را هم بنجر شد دل
بسخن کز جان برود دل ناشاد می آید

بگوی میفروشان بی فشاندم قطرهٔ اشکی
که ازین خاک بوی مردم آزاد می آید

چه میپرسی فغانی داستان دل خراش من
که گر بر کوه میخوانند در فریاد می آید

او که بهر دیگران در زلف چین می افکند
چون رسید نزدیک من چین در جبین می آید

دیده ام جای پری رودی که پیش نخل او
گر سلیمانی رسید حالی بگی می افکند

گر سوار پشت جولان این بابد نگ تر کنار
خبر دانند انجود از بالای زین می افکند

دام صد مرغ دلست آن زلف عنبر بست تو
میکشد در دست چین در راستی می افکند

هر کجی یکدل نبند غمزه پیمانزنشان
صد گره اندازش پیاپی در کمین می افکند

میکشد سر بر فلک چون سرو از تیغ عشق
هر کجا تخم محبت بر زمین می افکند

در چمن خون می خورد تا اسیمن زاد او
لرزه بر اندام سرو یاسمین می افکند

صاحب دولت نمیدانند که دهقان وقت کار
دامن دولت بدست خوشه چینی می افکند

دور از آن دندان از پی فغانی تو به کرد
زار زد قندی شیر و انگبین می افکند

بتان شهر که تیر کمانه تاراج میطلبند | مراد پیر بود از هر که تاراج می طلبند
نماند در جگرم آب ازین سیه چشمان | هنوز از ده ویران خراج می طلبند
ز درد عشق دل خلق روزگار بسوخت | بغایتی که طبیبان علاج می طلبند
بجلوه شوان شد چراغ مجلس انس | صفای فطرت و لطف چراغ میطلبند
درون درد کشان رخنه رخنه است فتور | شراب لعل ز جام زجاج می طلبند
مران ز انجمن خویش تنگدستان را | که جرعه ز سر احتیاج می طلبند
شکر ز شیر جدا می کنند تنگ دهنان | نه همچون شیر و شکر امتزاج می طلبند

مده ز دست فغانی کمند زلف بتان
که این مراد بشبهای داج میطلبند

کله جان بر سر خاکم چمنی ساخته اند | چمنی بر سر خونین کفنی ساخته اند
عشق ضایع نکند رنج عزیزان بشنو | که بجا در صفت کوه کنی ساخته اند
یک چراغیست درین خانه و از پرتو نور | هر کجا مینگری انجمنی ساخته اند
در حقیقت نسبت عاشق معشوق یکیست | این فضولان صنم و برهمنی ساخته اند
حال عشاق چنان شد که از آن تنگ دلان | کنده دندان طلب یاسمنی ساخته اند
زلف بشر تنگ تو وابسته بصد دلها | که صدش قبه در هر شکنی ساخته اند

تا کنند

تا کند بار غم عشق فغانی بمراد
دلش از سنگ و در آهن بدنی ساخته اند

بسر تشنگی لعل من حاصل گل آزادی آرد | گهی ز بزم و تپنک طاقت باری آرد
نگهت از دیده بدخواه جانم این پرای داری | که صحبت از خلوت بر سر بازاری آید
شراب لعلی با محبوب سیم اندام نوشیدن | فرح دارد ولی صد کلفت انقداری آرد
مکن عیب من از مستی و سر بازی که سر رشته | که گردن بسته شیر آن را بپای داری آرد
مجو مرد سلامت پیر دیر که هر یک زمان مستی | شرابش مو کشان در خلوت خاری آرد

فغانی ماه شکر دو تو از چمن دارد
کند در چشم پرخواب و دل بیماری آرد

کنون که باد خزان نوش لعل فام کشید | خوش آنکه در صف بستان نشست جام کشید
دلم که شام یکون دو انشت تا تماشا جو حیات | به بین که موج شرابش چنان مدام کشید
خزان در آمدن این هوا رحام بود | که در بهشت ورق زر با حرام کشید
فلک بداد مرادم چنانکه دل میخواست | ولی ز هر سر مویم صد انتقام کشید
شدم اسیر سیاه انجمنی که صد باره | نشان ز دیده شیران بتیر کام کشید
هزار جرعه قیمت در فزائه عشق | خوش آن حریف که او باده را تمام کشید

چگونه لذت خام وصال دریابد | زمانه هر که ز بعد فراق جام کشید
خوش آن فتاده که هرچند یار پیر کرد | بکبری نفسش بر کنار بام کشید

بسیل داد فغانی بهر سفینه خویش
نه نام نیک شنید و نه ننگ نام کشید

بسحر فغان من انچه زند بر بام سپید | شکایتی که از دو دشمنم تمام و شنید
زبان دوستی و تیغ دوستی گفتم | عیان نگفت که خود رای من کدام شنید
دگر هوای گلستان نکرد مرغ قفس | چون حال خسته دلان اسیر دام شنید
پیام تلخ ز معشوق عیش مرحمت | بخسته وقت اسیری که این پیام شنید
بسیلیم گو که خواب شکسته بر دارد | شکر آنکه هر جام که شد سلام و شنید
بنام و ننگ مقید مشو که زاهد شهر | هزار طعنه هر کس برای نام شنید

دگر ز عشق خوبان هیچ توبه نکرد
بنکته که فغانی ز پیر جام شنید

تا چند طلب باشد و مطلوب نباشد | خون گریم و نظاره محبوب نباشد
هر ناله پیامی من او قاصد درد است | دلبر مرا حاجت مکتوب نباشد
هر جا که نگاه فکند دل مهر پرستان | یک ذره نباشد که مجذوب نباشد

کرده دل

کرده دل ناپاک نگه و اشتباه باشد | هیچ از نظر پاک تو محجوب نباشد
شک نیست که در قصه پیرانه یوسف | خوبتر از دیده یعقوب نباشد

دل بر مکن از یار بجفا هیچ فغانی
خوبی که جفای نکند خوب نباشد

دود از دل من باده گلرنگ برآورد | زین خرقه پرآینه ام زنگ برآورد
هر بار تهی برد چمن مطربم از دست | این بار ندانم که چه آهنگ برآورد
عشق آمد و در چاه فراموشیم انداخت | وانگاه سر آن بکل و سنگ برآورد
گفتم که یک نغمه دم جانانه کوکو | من گفتم و مطرب بنوا چنگ برآورد
شد دیده سفید و گل مقصود ندیدم | نخل قد ما همه این رنگ برآورد
بس تخم امل از هوس نام فشاندم | نامش نشنیدیم ولی ننگ برآورد

صد گونه بلا ز هر دو زبر کرد فغانی
هر گاه که آهی ز دل تنگ برآورد

خواهم که ببوسم آن لب و رو هم نمیدهد | من این طلب ندارم و داد نمیدهد
دردیست ره ز کار دل آرزومند | زانگونه شد خواب که بوهم نمیدهد
من آرزوی آب بدل بسر کرده ام | تشنم محال بر لب جو هم نمیدهد

بیگانه دارم از حرم وصل رانده یار / جایم به پهلوی سگ کو هم نمی‌دهد

از بس که جور برد فغانی ز دست یار
راهی نظر بروی نکو هم نمی‌دهد

هر آنچه از صورت معنی بر اهل راز نماید / تمام از عشوهٔ آن نرگس غماز نماید

سخن در پرده میگویی ولی گویا لب آن / فروغ حسن او از جوهر آواز نماید

فغان از برق پیکانت چه شمع دل نوردستان / که از شست تو ای ترک شکار انداز نماید

بگویی این کبوتر از کجا پی آورد نامه / که دهر از شهپرش صد شعله در پرواز نماید

ز چنگ قامت عاشق چه کلبانگ خیزد / که چرخ و ارغنون ابریشم این ساز نماید

به این حال فغانی ای که برآیینه بالت
رخ انجام کار هر کس از آغاز نماید

گل آمد بی قبا معشوق گلرخسار می‌باید / می بیغش بدست آید گل بیخار می‌باید

چرا باشد مرغان بهشتی جایش در ملکت / مقام این تذروان گوشهٔ گلزار می‌باید

چه نام دوستی بر روی بیغشان از رقیبانی / بگفتن راست ناید کارها کردار می‌باید

خوشست آن وعده کز جانان بمقصود دلی رسید عاشق / زبان خوش برا شیرینی گفتار می‌باید

نه آنجا نیست کشتن خلق را دیباخصن زنده / لب شکرفشان و غمزهٔ خونخوار می‌باید

مرآن محنت که

مر آن محنت که در عالم از آن دستور تر نبود / بیاری پیش او آن از پیش پروانه می‌باید

جمال چهره معنی ندارد عاشقی چندان / متاعت یوسفیت اکنون پسر بازار می‌باید

فغانی خانه ویران بساز تا نامت بقا گیرد
اثر خواهی که ماند در جهان آثار می‌باید

بسوزم که گل این چراغ می‌باید / غبار میرود از پیش و داغ می‌باید

چون از قبای خودم تنگی نمی‌رنجی / مگو که این سخنم در دماغ می‌باید

زهی صفای بنا گوش و داغهای فراق / که هر یکی بدر شب چراغ می‌باید

فسانهٔ تو اجابت و قول فاسد خصم / بجلوه کردن سیمرغ زاغ می‌باید

خوشا آن حریف که چو پیر اسید بپای قدح / ز باده اش قدری در ایاغ می‌باید

چمن شکفت عجب دارم از مهندس شهد / که صوفیانه به کنج چراغ می‌باید

چنان شد بست فغانی ز بوی لاله و گل
که شب بیاد تو در کنج باغ می‌باید

دمبدم در عاشقی دلبر از باقی میشود / هر زمان از عمر من آخر زمانی میشود

دل اسیر خود نهانی گشت زین چرخ کهن / پیر شد بیار زدم را تا آو جوانی میشود

روز اول چو نهانی انگشت بر لوح قلم / نقش می بستم که آخر نامه دانی میشود

ماه من تا شد قرینش با فی خورشید روی بر در میخانه هر ساعت قرآنی می شود

اینچه ابها که واقع شد ز آب چشم من گر فرشته در قلم آرد جهانی میشود

من از آن مرغم که رنگی دارم از باغ بهار این قدر دانم که گاهی خوش نوایی میشود

بعد از این از دست بدخاهان نخواهم خوردنی پر کنم این آب اگر هر قطره جایی میشود

این جزهای عجب گر یاری آرد صبا میرم از بادش اگر دیوانی می شود

وه چه دارد ای صورت که با چندین گناه

در حضور او فغانی بی زبانی میشود

آه آتش ناک من بوی دل مجنون دهد گر نبوزد دل خراب این دوستی بر دن دهد

ماه اندایی که بسوزی بر جگر دارم ازو تیز نکردم گر هزار آدم غوطه در جیحون دهد

پس محالست این که گردونم دهد بعد مراد او که تا یک ذره دارم بیستاند چون دهد

گر ز اندیشه او شرم رسید بر استخوان کی نکویم این حکایتها که بوی خون دهد

حقه فیروزه افلاک دارد نیش دوش دل خراشد هر کرا یکبار از بی چون دهد

طالب میخانه عشقم که بی جام آمد و چشمت جمشید نبخشد ملک افریدون دهد

وه چه دلکش مشربی داری که امروز آفتاب روی بر دیوار آرد و پشت بر گردون دهد

عشق در هر غزلی کیفیتی دارد غریب یک شراب است این دلیکن نشه دیگر گون دهد

دیده دینا

دیده دینا کن فغانی تا کنار پر شود

تا صدف باران یکردی در مکنون دهد

محتسب گر بد رهی کنده قانع نشود رند میخواره بصد عربده قانع نشود

تا ز چون برود ره میخانه قدم پیش نهند کیست کان راه و روشش بپسند و قانع نشود

راه باریک و فنا نیز تر از شمشیر است قطع این مرحله بی محنت و قانع نشود

اصل این ذره سرگشته هم از خورشید است هم بدان اصل چه بایست که راجع نشود

عاشق از روی نکو و نظر فهم کند آنچه معلوم بصد شرح مطالع نشود

سعی در کار تو دارند ولا دشمن و دوست نکران باش که رنج همه ضایع نشود

لب فرو بند فغانی و درد دل بگذار

که به تیزی زبان رفع موانع نشود

چون با شمع پر پروانه ماند شب ز فلک رود چشم نخواب و ماه پنهم در کنار خود

بنزم شمع خود خواهم که بسوزم همچو پروانه که غیرت می برم از پهلوی شخص دیگر از خود

بر آه انتظارم تا بکی در اشک نومیدی نخون غلطیده بینم دیدهٔ شب زنده دار

ز داغ سینه بسوزم چو چراغ لاله در گرد خس و خاری که شب از دشت بیارم چنبر خود

فغانی چه بخاطر بگذرد روز وصل آن نهد صد داغ حسرت بر دل امیدوار خود

ز پیرهنی جوان گلبهی دور ابرش شد | بس از خرقه نشسته ام هر تار سود آن شد
عفا الله مستی آن شوخ مردم کشتن کرجه | بر غم عاشقی خود در بسیری دبستن گردان شد
به کنج محنت و غم سوختم چون شمع در رفتا | چرا کز اشک و آهم سوز دل بر خلق روشن شد
نخواهد گشت از فردا انجمن رعنا و عاشق | دل خود بین که از مژگان خوبان غرق آهن شد

فغانی دامن از این آستان همچو صبا برچین
که در گل ماند آنجا هر که او آلوده دامن شد

ساقی چه بود باده از این آب چه خیزد | من تشنه غمم زین می ناب چه خیزد
گل دیده بپیغرد دوده دل نه زداید | مقصود تویی از گل و مهتاب چه خیزد
خنجر بکش از دور که من صید هلاکم | تیر دیگر از این غضب و تاب چه خیزد
دستم مکش امروز تمنای دل ما | جز حاجت درویش زجر آب چه خیزد
چون تیر خوردیم چرا غیر کشندش | تسلیم چون شد صید تو قصاب چه خیزد
در خواب شد آن مست بشغلی که مرا کشت | تا باز چه می ماند ازین خواب چه خیزد

انگ تو باره گل مقصود فغانی
بهد بست گزین قطره خونابه چه خیزد

صبح بمن آن

صبحی بمن آن شوخ گل از خواب نخیزد | یا نیم شبی مست ز مهتاب نخیزد
از خانه زین خوابیت بقصد دل عشاق | زانگونه که آتش بچنان تاب نخیزد
از گریه دل بود که آن غمزه برآشفت | بی جوشش خوبی رگ ... نخیزد
هر چند کشم باده ز غم پاک نکردم | گرد ییت درین دل که به صد آب نخیزد
خون خورده ام از عشق مگویید که زاهد | تا بیخبر از گوشه محراب نخیزد

این بیخودی و مستی عشقست فغانی
زین گونه خرابی ز می ناب نه خیزد

مدام زکشت امیدم خس و خاشاک می روید | عجب گر بر مراد من گلی از خاک می روید
منم در عالم و از وا انتهای اشک نومیدی | ز خاک سینه دل آن هم به صد امساک می روید
مرا از هر گل نو در جگر خاریست پنداری | هنوز اندک گیاهی زین دل نمناک می روید
چو من بی بهره ام از عشرت بنا جیبوم | که بر طرف چمن گل میدهد با خاک می روید

فغانی پاک شو تا مهر گردد کینه دشمن
که داروی محبت در زمین پاک می روید

پیش لبت که مرده که هم از تو جان ندید | یک آفریده از تو مسیحا زبان ندید
جاوید کامران که تویی در ریاض دهر | گلدسته که آفت باد خزان ندید

فرداجو آب لقد کدآم آرزو دید   عاشق که لقد هیچ مرا او از جهان ندید
باور که میکنده که مرا رفتن تو کشت   از خون چکیس بدامن پاکش نشان ندید
کی درد لش گذشت که سوز من از کجاست   دشمن که آتشم زد و سوز نهان ندید
نگرفت در پناه خودم زاغ هم زنگ   هر کس چه عیبها که درین استخوان ندید
کس را چه انفعال مرا طعن می کند   آسوده را چه درد که زخم زبان ندید

تا چشم باز کرد فغانی بر آن کمر
خود را بهیچ شکل دیگر در میان ندید

افغان که دل بهیچ مقامم نمی کند   کس جرعهٔ شراب زجامم نمیکند
آزرده ام چنانکه بکلک تو بوی تو   دل هم ماخیبار تمامم نمی کند
دست من نگار گزین باز کان نهد   جانان که شد ارتو کس چه ندانم کند
امروز هم بوعده مرد آفتاب نج   کس داغ جان کدا از بشامم نمیکند
این غزتم تمام که در سپال یکی   یاد دغا دنیک وسلامم نمی کند
بجز عشق خانه سوز فغانی دگر نماند   هم صحبتش که ننگ زمامم نمی کند

احباب را ادای کلام تو میکشد   لعل درست پخته تمام میکشد

هردم رقیب

45

هردم رقیب از تو بپای سپاندم   پاک از رقیب و از تو بپای تو میکند
پیدا آدکش که خون شوان خواست از فلک   صید که در پنجه دام تو میکند
ده زین عرد بس فکر که در هر گلی زمین   جلی در آرزوی سلام تو میکند

در آب و آتشت فغانی بیاد تو
در پوایس دل بگفتن تمام تو میکشد

روز گلگشت و یاران بهر عشرت بپا خیزند   گلرخان رفتن در گلزار صحبت خیزند
گوشهٔ بستان خوشست الکنو که مجنونانه بنشست   هر یکی پای گلی چینند و خلوت بپا چینند
کار افتاد دست عاشق را که در صحرا   دلبر آن مرو زجلیس ره و تیغ بپا خیزند
وقت آن آمد که در عالم بزم پیک   بی نوایان بیس که ناچار رندان بپا خیزند
قمریا تو بیت بنداری درخت ارغوان   گز بر آی عشرت اهل مروت بپا خیزند
دوست دارم طور میخوران که دشمن بسید   ور زمانش بیت ابر جام محبت بپا خیزند
گرچه مستم چشم بر لطف ازل دارم هنوز   زانکه ناجز بوده ام اندم که حجت بپا خیزند
آه ازین بستان که تا برگ از درختان اندرون   از برای رفتنش صد گونه عیب بپا خیزند

بادهٔ پنهان کن فغانی تا بگردم تا ابد
کیمیایی کان بصد تدبیر و حیلت بپاخیزند

بیا که شاهد گل شیخ بوستان گردید چمن زجور دی بیار رفته جهان گردید
هوا که یم صف گشت و ابر گوهربار فلک انیس شد و بخت مهربان گردید
بیک دو قطره که از دیده ریخت بلبل صبح نظاره کن چه داد چمن عیان گردید
چنان پیاله وردی گشاده لب باغ که خاک راز هوس آب در دهان گردید

هوا خوش است فغانی حریف باده طلب
چنانکه در همه جا جست مینو آن گردید

گل رخان از اثر هر نفسی یافته اند دل دگر سپاخته گویا خبری یافته اند
اشک زیر آن سحر زجه ترا زد بر که ز هر قطره برین در گهری یافته اند
نیست تر دیگر از کوی تو راهی بجدا که از این کعبه بفردوس دری یافته اند
آستان تو بود برج سعادت که در او هر دم از بال هما شاه پری یافته اند
طوطیان فاتحه خوانند خط سبز ترا از نمکدان تو گویا شکری یافته اند
پس چشم تو بینا و رو کسی تاب نظر مگر آنان که زجای نظری یافته اند
روشنا بند اسیر آن تو از تیغ جفا از سر کار جهان این قدری یافته اند

پیر و جان باخت فغانی و تر و تقش مراد
خوش حریف که ز دست تو پری یافته اند

خوبی بالتفات

خوبی بالتفات وفا کم نمی شود بنمای رو که از تو صفا کم نمی شود
صحبت بیاد و بوسه به پیغام تا بکی این عاشقانه بازی ما کم نمی شود
روزی بود که با من مخلص یکی شود در کار بنده لطف خدا کم نمی شود
صد سال اگر وصال بود دو ... این درد جان ستان بدوا کم نمی شود
اکنون که آمدی نظری هم نمیکنی از نرگس تو رنگ حنا کم نمی شود
یارب چه چیز میکنی ای پادشاه حسن کز پیش جز که تو گدا کم نمی شود

خون خوردنیست کار فغانی بهجر و وصل
بسماع بلبل شوریده رفت و حال نماند

چو آن رسید گلستان بان جمال نماند بسماع بلبل شوریده رفت حال نماند
بشکل و رنگ رخت از خزان گلی باقی ولی چه سود که آخر بان کمال نماند
چو آفتاب که مرو ز چمن طلعت شه که چون خزان دم آخر با نفعال نماند
نشان لاله این باغ از که می پرسی برو که آنچه تو دیدی بجز خیال نماند
کجاست کشتی بی نا برآورم طوفان که در مرتع زمان هیچ اعتدال نماند
چگونه از صدف تشنه در برون آید چو در سحاب کرم قطره زلال نماند
بیا که برد فغانی غبار غیر از دل کدورتی که بود موجب ملال نماند

دلم ز روز بد خویش ماتمی دارد / چه ماتمی است که اندوه ماتمی دارد

خراب حالم و با کس نمیتوانم گفت / خوشا کسی که بهر حال محرمی دارد

مراد ما بمیان نیست هیچ قد آن بلند / ولی چه سود که پیش لبت محکمی دارد

چه دل نهی برفیقان باده پرده در / کسی است یار تو کز بهر تو غمی دارد

شده است نامه سیه خواجه را ز جام زر / دلش خوش است که در دست خاتمی دارد

شراب خورده فغانی و در خمار شده

جدا ز ساقی گل رخ چه خرمی دارد

بازم بسینه عشق و جنون خوش میزند / در خون گرم دل بدرون خوش میزند

آسوده بودم آه که از یک نگاه دوست / خونی که مرده بود کنون خوش میزند

سر تا قدم که چشم از داغ عاشقی / چو تا به بنگرید که چون خوش تر میزند

جانم بلب رسید هنوز از خیال خام / در سینه آرزوی درون خوش میزند

موری شکسته حال بشهد تو چو رسید / کز لامعان درون و برون خوش میزند

زین کافری که کرد فلک با شهید عشق / خون در نهاد خاک زبون میزند

شو آن نگاه کرد بدان روی آتشین / ازبس که خال غالیه گون خوش میزند

هردم زنخانی

هردم زنخانی تو فغانی در آتش است

بهر هوا بسحر جنون خوش میزند

معاذ الله گرت با همدمان رغبت اتفاق افتد / من بی تاب را از غصه آتش در نهاد افتد

بجو و وصلت روا امید داشتم دیگران / چه دانستم که فالم بر عکس مراد افتد

دلم خواهد که بپایم دیده بر اندام سیمت / چه میجویم که با چشم جهان هم نا بسواد افتد

رقیبان حال من با در رمید ار زند بسوزم / الهی آتش در مردم بی اعتقاد افتد

بشب در کلبه تاریک عاشق در نمی آید / چرا با دوستان کس اینچنین با اعتماد افتد

مبر حاجت بغیر ایدل که در دست کسی نبود / اگر تا که خدا خواهد که در کارت گشاد افتد

فغانی زین نظربازی سیه شد نامه تا کی

چنانات تو نو خود وصال فتنه راد افتد

دود بر آمد ز دلم چون سپند / دود ز نه شد از سپهر کی رم کرند

آه که با طالع بد آمدم ها / دود سپند م نکند از چند

عاشق دیوانه چه داند که چیست / طالع فرخنده و بخت بلند

پلسند مگویید که من عاشقم / پیش زبانم بنود سود مند

سوختم زین داغ وفا با یکی / بخشه شدم با آتش بیهوده چند

صیدی مرا آدی بفغان دم بدام		گرچه بهر سوی فکندم و کمند

بسوخت فغانی و قبولی نیافت

آه ازین مردم و نمکی پسند

چه تندیست که بسویت نگاه نتوان کرد		نه غصه روی نکویت نگاه نتوان کرد

بشیوه های دگر زنده میکنی ما را		بخورده شدی خویت نگاه نتوان کرد

ازین شراب که در کار عاشقی رود		دگر بجام و بسویت نگاه نتوان کرد

زبس که دود برآورد از دلم چو سپند		بخال عالیه بویت نگاه نتوان کرد

چه سود ازین همه الحیات دگه هنوز		بسبزه لب و جویت نگاه نتوان کرد

چنین شراب کجا خورده بهشتی هم		که بر بر گل رویت نگاه نتوان کرد

بکشت فغانی دیوانه را کشید بجود

فغان که بر بر کویت نگاه نتوان کرد

چشمم ز گرد آن ته پا یاد میکند		میگرید و نسیم صبا یاد میکند

در آتشم ز غیرت دور شکار تو		این دل رمیده بین که جفا یاد میکند

تا هم ز لطف نیست در آن کوی گرد		دیوانه غریب ترا یاد میکند

دارد خدا بلطف خودت ای دو چشم		زین سان که عاشقت بدعا یاد میکند

یاد نمیکنم

یاد نمیکنم که کند ترک چون تو		دل گر هزار نام وفا یاد میکند

دارد دلم هنوز امید وفای تو		با آن که از هزار جفا یاد میکند

چندان جفا کشید فغانی که کشته شود

کر هم یکی ز مهر و وفا یاد میکند

میخورد خنده بر من ما ساده میکند		آن ترک مست بین که چه بیداد میکند

دارم چنین امید بهندارم این زمان		دارد بدست جام و مراد یاد میکند

عاشق چون مور در تو بر غیبت زنو نهان		گلگشت با بتان پری زاد میکند

طفلی که در برش هوس مطرب است		کی گوش بر نصیحت استاد میکند

داغی بجان سوخته ام تازه میکند		در بزم هر ترانه که بنیاد میکند

با هر کسی مگوی فغانی که عاشقم

این حال خود ز طور تو فریاد میکند

هر لحظه ام خیال بسوی دگر برد		دستم کرشمه بر لب جوی دگر برد

جاندادیست باد چو سویت کشم روی		لرزد دلم مباد که سوی دگر برد

آشفته ام ز باد که هر دم بر غم من		گردی ز مقدم تو بروی دگر برد

عاشق شنید بوی گل از یاد شد ز دست		در مجلس اش ندید که بوی دگر برد

آمد هوای آن که فغانی بهر نفس

برگ نشانند بر لب جوی دگر برد

رسید آن شمع در هر جا بنی پروانه — پریشان کرده کاکل عاشق دیوانه

چون گویم آن بهشتی از هوای کلرجان — چو افسش کشته در کوی ملامت خانه

زید خوی و پیسته چو کند در کاپه ام — که پنهان پسته با همکون لبی بیجانه

رود شبها و نگذارم که باشم بهره — که هم پای خود آن گوهر کدامین دانه

نگرود آشنا بکس و گر باهم مهر بانگرد — حریفی همچون خود کافر دل بیگانه

کجی آرام گیرد روز و شب در دیده — کسی کان چشم مست دغمزه بستانه

نگردی گوش زگفت کسی اکنون که عاشق شد

بی خواب از فغانی هر شب افسانه میجوید

روزی فلکم پیش در او بنر ساند — بچشم به قبول نظر او برساند

زان غم چه که بر اوج رسید آه — بر حال بدم چون اثر او نرساند

عشقم بتن چون موی برو زسینه افکند — یکبار دور آغوش در او برساند

عاشق بچه مشغول شود پیش که وارد — دستی که بلطف کمر او نرساند

یارب بچه رنجیده شد آن مست — دندان چون کسی بر شکر او برساند

آخر دهن آلوده شد از صحبت عاشق — لب گرچه بخون جگر او نرساند

چون درت بر آن تازه چمن بافت فغانی

آزار بیک برگ تر او نرساند

امروز که از می دگران لب تر ساند — مخمور تو پیدا است که تا شب تر ساند

نظاره جولان توام کی بردار هوش — گر این طرفت بازی مرکب تر ساند

بیچاره خرابی که دلش سوزد از بیم — دستی بجنبان عارض و غبغب تر ساند

آه از دل آن شوخ که مست آید از ناز — بر ساغر خونی جگران لب تر ساند

بر خواست شراری ز دل گرم فغانی

آزار بیک برگ تر او نرساند

نه قرار دل بر من نه بزلف یار گیرد — بکجا برم ندانم که دلم قرار گیرد

بنود بسوز عاشق دل مدعی ندانم — که ببینم باز خود را چه درد زار گیرد

ز جفای لاله روی شده ام چنان — که زبس غبار خاطر دلم از نگار گیرد

مشوای رقیب یارش بنگیت جا نگه — ز چنان گلی ندانم که دلم غبار گیرد

شده ام غبار راندم که جهانیان ناز — دهدم بدیت آنکه ز میان کنار گیرد

ز جواب تلخ نیاقی چه عجب شد فغانی — دگر از لبش مرادی بچه اعتبار گیرد

آفرید

چه باز مرده که آن بیباک رو از مرکب پوشد
ز چشم بد پریشانی زلف پرشکن پوشد

بصد رنگ دگر میپوشدم از اشک سیاه نه
گر چشم کاکل بر تاب و چاک پیرهن پوشد

گریبان میگشاید تا کند صد رخنه در جان
بکلگشت ار رقیبان باز گرد از برگ سمن پوشد

بکسی گر دیدن رویش جدا ماند
که سال و مه بروی خود در بیت الحزن پوشد

دلم صد پاره بیازی دی دوزی گریه
چه رحمت این پرده‌ای خون عاشق پوشد

مگو حال فغانی ای صبا بگذشت کار از داد
که درد و محنت غربت زیار آن وطن پوشد

بهر کس گر دو آیی خوبی رخسار کی ماند
نهالی کین چنین باشد گلش بر بار کی ماند

نشان دامن پاکت روز افزونی جنت
وگرنه خوبی ده روزه این مقدار کی ماند

نویسد در دل چو خود جان که چو آیینه یار
بکس کین باده در جامش بود هوشیار کی ماند

رسید روزی که از وصلت برون لب ماند
زهد گلگشت تو هم در دلم این خار کی ماند

ز جنس برکلیت ایکه شد عالم چه پیدا [illegible]
اگر اندک زمانی ماند شد این بازار

معاذ الله بدیلیان گر تو فردا آید [illegible]
علامت رفتگانه ابر زبان گفتار کی

زاهد خرابی که تا روزی قیامت [illegible]
فغانی کس آن قدر بیدار کی ماند

میخواره

میخواره مرا لب خند آن نگه کند
زآن مشکل آنچه میکشم آن نگه کند

تا که پیاپی بنماید فروز [illegible]
گفتم هزار بار که پنهان نگه کند

ای کلکه خان بصورت این [illegible]
چشم سیاه و زلف پریشان نگه [illegible]

بی باک من رسید و گریبان گران
طرف کلاه و چاک گریبان نگه کند

تا چند منع من ز خرابی و بیخودی
یکبار آن کرشمه جولان نگه کند

هر دیده بینت اگه از آن صورت غیب
خوبی او از این دل ویران نگه کند

در یک زمانه وصل چه درد از دلم برد
عمر بلا و محنت هجران نگه کند

وآنگه که در دلیت فغانی خسته را
زین آه گرم و ناله سوز آن نگه کند

غباری کان گل از دامن بوستان افشاند
پرم تا صبا همچون چرش بر من افشاند

بکس همچون صبا در گلشن کوی تو ره ماند
که یکباره دگرهستی خود دامن افشاند

از آن روز شعله شوقم فزون گردد ساعت
که خشم خون فشان بر آتش من روغن افشاند

بس از من بلبلی پیدا شود در پای گلبنش
صبا خاکستر مرا چون بطرف گلشن افشاند

فغانی میرود افشان و خزان زیر پیرهنش
که جان خود بپای آن همه افکن افشاند

گل آمد و بی یار نشستن که تواند بی یار بگلزار نشستن که تواند
یکدم بمراد دل خود پهلوی یاری بی همت اغیار نشستن که تواند
این شیوه بیتابانه که هر دم بتو بلایی در بزم تو هشیار نشستن که تواند
خو بخت زبونم که برد میدهش جواب با من نفست تا ر نشستن که تواند

جای که فغانی کند از دست تو شیون
بی دیده خونبار نشستن که تواند

از چه مجنون مرغ را بر فرق جا کرده بود غالبا از بیش لیلی نامه آورده بود
از من مجروح دی چه میکذشت آن شهسوار تیغ نهان در خاک و خون دیده ام پرورده بود
دل نمیداد از کف آن پیکان غنچه پیکان یار کش بآب دیده خون جگر پرورده بود
التفاتی کان پری شب با من دیوانه داشت نیست در خاطر مرا کز عشوه هوشم برده بود

مستی و عشق فغانی شور دیگر داشت دوش
غالبا کز دست میخواره جامی خورده بود

خوش آن شبها که بستر ابستان در لبیانم ز خاک پای او مهر خموشی بر دهانم بود
بهر سو رت که میرفتم بکویش آشنا بودم نه غوغای سگان به چیم نیک پاسبانم بود
بخواب بیخودی شبها بکنجی مشدم پنهان نه سودای پاسبان گوشه چشمی بانم

چون بلبل

51

چون بلبل بهم شب گر خواب مستی میشدم زبانی چون میکشودم نام او صد بهر زمانم
چو از نظاره خورشید رویش افتادم زکویش ذره کان بر هوا میرفت جانم

فغانی میشدم بیطاقت از نظاره رویش
ولیکن غیرت از مانع آه و فغانم بود

چو کوش بر اقبا نه ام آن بر بهانه ماند برخ تا نه ز من دو چشم در میانه
چو رفت این بهر تماشای روی تو گر آب دیده حسرت دو در چشم خانه ماند
بر خاک زه چون عرصه شطرنج نقش تو از بس که بر روی از پی اسب نشانها ماند
چو یافت کز جفای تو ای ترک تند خو بهر جا خطی که بر تنم از تازیانه ماند
پیدا زد هنوز عشق توام گرم در دل داغی که از ملامت اهل زمانه ماند

از خواب بر نخواست فغانی بهره دیگر
در کلبه جرعه ز شراب شبانه ماند

گر آن خورشید روزی بر سپهر سر انداز رقیبم همچون ابری آید و در دردم نسازد
گرفتارم بدیست نازنینی کر هوای خود مرا چون زار تر بیند بخوبی بیش تر نازد
چنان خوبی که گر آیی میان مجلس خوبان ز هر جانب پری روی بر خسار نظر بازد
رقیب از بی کو شمع بالینت شود شبها کارم آه گرم برد چند انکه بگدازد

بنگر از خاک پایش ای فغانی که کسی برم

پسر شک از دیده برون آید و رونم سینه زد

بگذشت از غرور عتابش کسی ندید — پوشیده شد چنانکه نقابش کسی ندید

مستور هیچ بیت نشد نرگس و گلش — هرگز میان بزم و سرابش کسی ندید

آب حیات بود لبی تر نشد از آن — گل داشت پیالها و گلابش کسی ندید

پرده برفت و خلق جهان شد عاشقش — عالم گرفت و پا برکابش کسی ندید

هر شب در آرزوی وصالش که گاه گاه — خفتند صد هزار و بخوابش کسی ندید

آهی نهان کشید فغانی و جان سپرد

رفت آن چنان که هیچ غرابش کسی ندید

چه شد که از همه جا بوی درد می آید — ز هر که میشنوم آه سرد می آید

فراز پنبت در چشم ما زره کرد هنوز — زره گذار تو چند آنکه گرد می آید

ز عشق خون جگر نوش و شکر کن که بنز — بعالم از پی این آب خورد می آید

یکی درست نبازد زمانه نامرد — ز صد شکست که در جان مرد می آید

مخور فریب که بس مانده ها ز جام — می گزین قدح لاجورد می آید

ضرورتست فغانی وصال هم نفسی — ز صد هزار یکی چو تو فرد می آید

یاد تو هیچ ام از دل پر خون نمرود — درد دیده ام خیال تو بیرون نمرود

نام وفا مبر که دلم از جفا پرست — این دردهای کهنه با فزون نمرود

زین گونه کز جفای جگرم آید — زلف سیاه و عارض گلگون نمرود

چشمم سفید گشت دلا آه کز خیال — از چشم او نکوست که چیحون نمرود

آهم قبول هست و گرنه کدام روز — کین شعله ضعیف بگردون نمرود

میشد فغانی از پی خوبان بصد نیاز

آیا چه گفته اند که اکنون نمرود

گر میردم نزدیک او ز ذوق وصالم — گر می نشینم گوشه تنها خیالم میکشد

بی شمع خود گر میردم در کنج تنهائی — که غصه خونم میخورد گاهی ملالم میکشد

من خود نمیگویم که او می خورده با — آن شکل مخمورانه و تغیر حالم میکشد

قربان آن شخصم که چون آرد — چندان تواضع میکند کز انفعالم میکشد

گر چون فغانی میردم در گوشه صحرا — آنجا پیاده نرگست چشم غزالم میکشد

درون سینه ام که نیم جا گر — بیک نظاره برد رفت پنداری که نی

بشنوشی دامنش از ما جو در گوش — که ما را همچون تو درین جمن نگردی

کسم در هیچ گلخن ره نداد امشب ز بدبختی   گر شب آنجا که این دیوانه را آرام بود گاهی
بآب چشم من رحمی کن آخر کین همه حسنت   که بر خورشید رخسار تواش روزی نگاهی بود
فغان در تظلم روز جولان بر سر راهش   نگفت آن بیوفا کین آدمی یا پر کاهی بود

فغانی از سموم هجر در شب فنا افتاد
نشد پیدا نشان و نام او گویا که آهی بود

دلم بی آن شکر لب ترک عیش انجمن کرد   نه گلزار کند تو نه ساغری در دهن کرد
من از خون خوردن شبهای هجر آغاز کردم   صبوحی کرده او با دیگری راه چمن کرد
ز جور او کشم تیغ و کنم آهنگ قتل خود   مگر رحمی کند آن بیوفا و دست تیغ کرد
فغان از طبع شوخ او که چون رد دل   مراد او بجد و صد نکته بر هر یک سخن کرد
نسیمی کرد زد در کوی او تا بزم مستی بدل   ز رشک آن که تا که بوی آن گلپیرهن کرد

رود با مطرب دیر زشت آهنگ و گلستانی
فغانی با دل پر خون ره بیت الحزن کرد

صبا برگ گلی سوی من مجنون بیندازد   که از خار دگر در دلم در خون بیندازد
بنفشم هیچکه در بزم شمع خود چو پروانه   که کس دستم نگیرد و ز درم بیرون بیندازد
فسون جان در پی پیکین دبوزم بر روی او   که آهم آتشی در دود افسون بیندازد

توانم

توانم خواندن آسان رقعه او گر برغم   ز قلمش در نوشتن خوبی مضمون بیندازد
شبی در بزم آن زنده دارم بر مراد دل   اگر ساقی دور آن در پیم افیون بیندازد

فغانی دل منه بر مهر گردون کین جفا پیشه
بسوز آنده پری تا دیگری در خون بیندازد

ساقی بیا که روزه بر فتن شتاب کرد   میده که عید پای طلب در رکاب کرد
آنکس که ذوق باده بر رد تلخی نمود   بگذاشت جام شربت و میل شراب کرد
آن نازنین که دسته گل داشت پیش او   از چشم خونفشان محبان حجاب کرد
از آفت خرابی سیل فنا گذشت   دریا دلی که خانه تهی از حباب کرد
رنگی ز بیوفایی ایام گل نمود   باد خزان که خانه بلبل خراب کرد
عمریست رقیب در طلبت صل نمی‌دید   آتش نشد میسر و ما را عذاب کرد

از آه گرم خویش فغانی تمام سوختم
ادم که یاد صحبت آن آفتاب کرد

تو گر از ارم کشته غمخوار جانان که خواهد شد   که خواهد خواهیت خونم مهربان تا که خواهد شد
مگر خواب اجل گیرد شب هجر توام ورنه   حریف گریه و آه فغانم که خواهد شد
مرا رشک رقیبان میکشد امشب نمیدانم   که فردا تهمت آلود کیان تا که خواهد شد

که خواهد گفت حال من بیان پیر چی یکی دل — درین شب که اندر درد نهان نه که خواهد آمد

شب آمد از کجا جویم فغانی یار رهبر روی
با آه و ناله دیگر همزبان نه که خواهد شد

ماه من از خانه بیرون بهوای که خواهد شد — پیمانه که گشت شمع پیرآی که شد
دولت دیدار او بار دگر از رخ نمود — آیینه چین او روی نمای که شد
غمزه پنهانیش آفت جان که بود — خنده زیر لبش باز بلای که شد
عشوه و نازش گر آزادی و شوخی چه سبب — مکر و فسونش دگر مدد وفای که شد
گر نه بستان حرم چاک گریبان نمود — جامه صد ناتوان خاک برای که شد

بر دل گرم که داشت آه فغانی اثر
هر نفس گرم او داغ برای که شد

تا چند با فسون جهان بند توان بود — مردیم درین کهنه سرا چند توان بود
شد نقش ما از تخته گل چند شب و روز — گریان بی خوبان شکرخند توان بود
بی صورت شیرین و لب شوخ پرست — بی چاشنی گل شکر و قند توان بود
حیف است که رنجی ببرد بنده مقبل — امروز که مقبول خداوند توانی بود
ما هم و همین زمزمه عشق فغانی — پیداست که دیگر چه خرسند توان بود

چو لذت یار

چه شد یا رب که خورشید درخشان بر نمی آید — قیامت شد مگر آن ماه تابان بر نمی آید
گلی از جوی بار زندگانی کس نمی چیند — گیاهی از کنار آب حیوان بر نمی آید
نسیم ناامیدی می وزد در گلشن عالم — دم خوش از نهاد نوع انسان بر نمی آید
سمن پژمرده و گل خشک و بی جان لاله و نرگس — نخل بوی وفا از نخل ارکان بر نمی آید
هوای جانفزا از هیچ گلشن بر نمی خیزد — غبار بیغمی از صحرای امکان بر نمی آید
بنا شد آدمی را چاره جز افتادن و مردن — که می بینند چنین روزی که از جان بر نمی آید
ز مجلس بر نمی خیزد صدای مطرب خوشخوان — نوای عندلیب از طرف بستان بر نمی آید

شراب لاله گون ساقی بجام از نمی ریزد
خروش ارغنون از بزم سلطان بر نمی آید

که میکشی که مرگ از تنم جان بسوی بگشاید — طلسم انچنان محکم اجل از بند بگشاید
نه بیند چرخ کج رو روی در چاه افکند یوسف — در دیده بر یعقوب چاه حجت میند بگشاید
چو لب مشتاقی که در دم جان شیرین روان آن — چو بر شهد شهادت لعل شکرخند بگشاید
بان معنی نیاید صورت و بر تحیه بست — قلم گر صد هزار آن چهره و مانند بگشاید
نماند هرکه بر بند و نظر از صورت فانی — که بر معنی باقی دیده خرسند بگشاید
بهر کس در زندگانی در و بام آه ادبیی — زمانه این گره ناک میند چند بگشاید

مکن باور که برگردد فلک از مردم دانا — ز مهر و ماه اگر صد دور پیش گنبد بگشاید
زهی همت که شاه از تخت دولت بر بلند ود
در اقبال و نصرت بر رخ فرزند بگشاید

که در پستی که در روم ای صنم موجود خواهد شد — فلک را شاه کاری اینچنین مقصود خواهد شد
ببانگ آتشین خواهد بدل الحان هم — پرده و نوبت جای نوای عود خواهد شد
لبالب جام عشرت دست چو میداد میگفتم — نباید خورد ازین شربت که زهرآلوده خواهد شد
جهان گو تیره شو از آه پر دود ما نی — که چون آتش کشد از هر کناری دود خواهد شد
بمرگ خویش خشنودم امان از کس نمیخواهم — چه سود امروز یا فردا که دیر و زود خواهد شد
بسود ای جهان تا میتوان در فکر او سنانی — که سودش در زیانست چنانش سود خواهد شد
زمان گر بد شود به باشد شی — نه پنداری که دایم طالع بهبود خواهد شد
ز بیداد فلک تا زهر کی در آتش اندازه
دعای کن فغانی عاقبت بهبود خواهد شد

الهی نور تیش ده تا ز عالم داد بستاند — مراد دل تمام از بنده آزاد بستاند
ز چندی پادشاه ماند زین خلق ده — نماند پس لعلها تا کنه آجداد بستاند
چنان عالم گلستان کرده از عدلش تواند — که یک برگ گلی از کس بادل ناشاد بستاند

خداوندا

خداوند اسلیمانی ده این پیری را — که کام مور بخشد انتقام از پیل بستاند
چنان عدلش شود جایی که سوزاند از بستان — صبا را چند آن نبود که گل را داد بستاند
جواب نامه صلحش که خواهد قاصد از دربند — کلید چند گنج و کشور آباد بستاند
چنان یکرنگی دیگر میان از باهم مردم عهد عشق — که کس را فکر آن نبود که از کس داد بستاند
دیگر باشد خاقانی و در میان آن اعتدالش ده
که تاب از آتش دل سختی از فولاد بستاند

وقتست ای حریف که می در سبو کنند — دامن کشان بمنزل مقصود رو کنند
ما جوی شیر و قصر زبرجد گذاشتیم — پیمانه‌ای که میکده را رفت و رو کنند
می ده که وضع میکده بی مصلحت نشد — کاری که میکنند حکیمان نکو کنند
امروز داده مرشد ما رخصت شراب — اما بدین قرار که کم گفته گو کنند
بگذار کار توبه صوفی بساقیان — تا اندکی اندکی بگلویش فرو کنند
خوبان ز آب دیده ما غافلند حیف — زین پوشتان که جامه بخون شستشو کنند
قیمت مگر که کشته شمشیر عاشق یافت — هر کی که زنده گان بدعا آرزو کنند
آلوده شراب فغانی بخاک رفت
آه از ملایکش کفن پاره بو کنند

خون خوردنم ز هجر تو از حد برون مباد | زین تلخ باده چهره کس لاله گون مباد
آتش بسوز ناله و عشاق و عشق بند | خوش دل کسی که نغمه این ارغنون مباد
ای گل خیال کشتن عاشق نه صورتست | بر دامنت نشانه این رنگ خون مباد
سوز آن ترا ز جدایی یا رب شکنغ | این داغ بر جراحت عاشق فزون مباد
وصل تو آفتاب ندیدم که فال زد | گیتی ذره کوکب طالع سکون مباد
هردم به شکل دیگرم آن غمزه میکشد | کافر به تیغ غمزه خوبان زبون مباد

خود را تمام داد فغانی بدست عشق
آشفته دل ز وسوسه چند و چون مباد

چون تو به چشم ما نه گنجد | این نور به هیچ جا نه گنجد
باز آمدنم از خیال روییست | در دیده و دل صفا نه گنجد
بی معتبری که آفتابی | یک ذره در و هوا نه گنجد
یا رب چه دولت آن که هرگز | در وی رقم وفا نه گنجد
گل بر سر خاک من میارید | کانجه بجز از گیار نه گنجد
بیگانه گرفت بزم آن شمع | پروانه و آشنا نه گنجد
هر شام و تا رس و فغانی | در هفت و فلک دعا نه گنجد

غنچه کنید

56

غنچه کنید و عربده با اهل حال کرد | آن ترک مست بین که چه با ما جدال کرد
جنبش یکی هزار شد آمد از صف | خوش آن هوا که پرورش این نهال کرد
هر شیوه ز معنی از صورتست خاص | غافل همین ملاحظه خط و خال کرد
یا رب چه شد که باز ز ما پای برگرفت | آنکس که کار ما همه بی اعتدال کرد
ناصح برو که انس نگیرد به هیچ کس | دیوانه که همدمی آن غزال کرد
بگذار خون غیر خوآتان برد زکار | کین شحنه چند خون چنین پایمال کرد

ایزد ترا ز بهر دل خلق برگزید
وانگه چنین پیر آمد صاحب جمال کرد

آمد بهار و دل بمی خام تازه شد | مردم لب پیاله قیان گل اندام تازه شد
از خاک کشتگان وفا هاپت بوی عشق | داغی که بود دل از آیام تازه شد
هر شاخ گل ز نرگه کلهی میدهد نشان | باز آن فتنه را بجهان نام تازه شد
دل کنده بودم از می باقی چو گل رسید | حال رسیده را هوس کام تازه شد
مرغ هوا بجای نه خوابی ز گریت | چندانکه سبزه ام ز لب نام تازه شد
آه از فریب دهر که زین عشوه نبکرد | تا خلق را همان هوس خام تازه شد
می نوش و گل بریز فغانی که عاشقان | باغ هنر ز چشمه انعام تازه شد

آن ره روان که رو بدر دل نهاده اند یکسر ز راه رخت بمنزل نهاده اند
تا میتوان نشست دل دوستان بجوی کین خانه را بکعبه مقابل نهاده اند
بنشین ای مسیح که چندین ز زیر چرخ در شاهراه میکده بسمل نهاده اند
درمانده صلاح و فساد دلم ای خضر زین رسمها که مردم غافل نهاده اند
از گوشهای میکده جوییم صفای دل کانجا هزار آینه بر گل نهاده اند
کمتر طریق دردکشی ترک سر بود این رسم را بشیوه مشکل نهاده اند

غمگین مشو فغانی اگر باده آتش است
صد جای پیش بد تو محفل نهاده اند

تا کی کسی برند لب خشک چون کند خضری رهی کجاست که پی در سبو کند
ای طالب بهشت دری میفروش گیر اینجا دهندم چه دولت آرزو کند
آنکس که بر پیاله ما بشت دست زد کو آن قدر بساز که ناخن فرو کند
خو بند شو که هر که زبان بست از سوال حاجت نماندش که دیگر جستجو کند
پی بیت در بست زبانش و ربست منکر اگر بچشمه حیوان وضو کند
منعم بصد امید نشاند درخت گل غافل که فرصتش نگذارد که بو کند
ره فغانی از مدد خلق به نشد کار نکو خوشست که بخت نکو کند

بمجلس که تو بینی دگر نمیگنجد چه جای می که گلاب و شکر نمی‌گنجد
بنوش از دل عاشق می که تنگ آهی که در خزانه ما جام زر نمیگنجد
چه شعله ایست که در جام عیش میکنی تر بغیر شربت خون جگر نمی‌گنجد
محبت تو چنان ساخت سیرم از عالم که در مزاج دلم خواب و خور نمیگنجد
میان ما و حبیب آنچنان معامله ایست که گر فرشته شود غیر در نمیگنجد
هزار گونه غم و درد در دلم گردش بیت دیگر از این بیشتر نمی‌گنجد

مکش دراز فغانی حدیث سوز مکن
دگر به خلوت ما درد سر نمی‌گنجد

جفا مکن که دگر آن جفا نمیگنجد چنان شدم که بدل آشنا نمیگنجد
هزار چشم سیه را بسرمه شوخی که در کرشمه آهو جفا نمیگنجد
خراب آن بدنم ای نهال روز افزون که همچو لاله و گل در قبا نمیگنجد
نکوییست که مکش گوش لغت بیگانه چو درد نیست سخن آشنا نمیگنجد
در آمدی بدلم بستم از جفا زجهان بهر کجا تو بیایی بلا نمی‌گنجد

فغانی از اثر صحبتت هر چه بود
چرا که در دل بیگانه جا نمی‌گنجد

مردم ز عیش گلشن دنیا چه دیده اند / این بی غمان ز باغ و تماشا چه دیده اند
خمخانه در ملامت رندان نهاده اند / این قوم با ملاحظه از ما چه دیده اند
امروز چون مراد همه انجا میسر است / اصحاب در بشارت فردا چه دیده اند
خاصان بزم وصل نجویند نو بهار / مقصود صحبتند ز صحرا چه دیده اند
احباب را چه چاره در اسباب عشرت است / اندیشه کن که از گل صهبا چه دیده اند
نقد روان دهند و ستانند آب تلخ / مستان درین معامله آیا چه دیده اند
از باده منع خلق نه قانون حکمت است / تا مردم رفیق در بیجا چه دیده اند
ترسم که خود پرست شوی آفتاب من / که گویمت کز آن رخ زیبا چه دیده اند

جای که همچون آب و خون زیرکان
در بودن فغانی شیدا چه دیده اند

با چون منی چرا آبی چو ارغوان خورند / بگذار تا بکوی تو خونم سگان خورند
خونابهٔ دلم ز تو ای گل نه اند کیست / دریاکشان عشق تو رطل گران خورند
مغرور ناز و غمزهٔ خویشی ترا چه غم / بیچاره آن گروه که بر دل سنان خورند
درماندگان عشق ترا خواه آخر / آنانکه عاشقند نه آب و نان خورند
تاب زبان خلق ندارد شکرخوری / دانی که خالیت طلبان استخوان خورند

بشنو آن مرغ

بشنو آن مرغ دار ز نوای مگس غزل / بخشند صید را و دل خونچکان خورند
خونم حلال اگر بکشی پیش دشمنم / این باده را ز دیدهٔ مردم نهان خورند

میکش فغانی از کف خوبان که دولت است
جایی که دوستان به رخ دوستان خورند

خوبان ز آب نرگس مستانه تواند / خود را ز یاد برده و در افسانه تواند
آنان که برده اند بحسن از پری گرو / رخساره بر فروز که پروانه تواند
من خود چه ذره ام که هزاران نثار رود / هر روز تا لب بدر خانه تواند
حالا بعلت حیله رقیب از تو کام یافت / بی بهره آن گروه که دیوانه تواند
دل بر فغان همنفسان روز شب منه / آنان که خون تر بتو بیگانه تواند
ای گنج حسن با تو چه دانه آشنا نشان بخنتی / مرغان قدس طالب و بیدانه تواند

وصلش چو یافت نیست فغانی طمع مبر
بسیار کس در آرزوی دانه تواند

از کعبه عزم دیر برد از طریق بود / آیا چه چون نکرده رفیق چاره بود
همچون فرشته از در میخانه بازگشت / علم که دیر سال رفیق شفیق بود
اندیشه مفرح یاقوت داشت دل / غافل که تشنه بی همچون عقیق بود

رمزی که از دهان صراحی شنیده‌ام
گفتنش کسی نیافت که مقصد عمیق بود

آخر ز باب دو آنه میخانه حرف شد
مرغ دلم که طایر بیت العتیق بود

حرفی شنیده‌ام از لب جانبخش ساقی
از جا شدم که نکته بغایت دقیق بود

هم در میان گریهٔ فغانی خود و رفت
بیرون نشد ز بزم تو بیکس دلی بود

بر اوج حسن چو آن ترک کج کلاه برآید
خروش نعره ز درویش پادشاه برآید

چه طالعست به بلندان ستاره روشن
با فتاب رود و همره و بماه برآید

چو خال و خط تو تا چند از برای سوختن من
یکی غنم شود و دیگری گواه برآید

گناه کرده‌ام عشقم چنان رسیده بقصاص
که دود بیت گر بید و از جان داد نفس آه برآید

نهال بی ثمر خود بگریه سبز چه دارم
بسوزم ز گلم لاله سیاه برآید

ز حد گذشت ملامت حذر ز شعلهٔ آهم
که روز داور ز دلها بسی گناه برآید

غم و ندامت حسرت بجان رسیاند بشی خو
چه سان فغانی شها بدین سیاه برآید

عشق آمد و هوای صف طاعتم نماند
پرهیز ای فرشته که آن عصمتم نماند

خود بعشق لاله رخی سوختم تمام
آنده دوزخ و هوس جنتم نماند

بی ده که

بی ده که گر فرشته شوم همچنان بدم
بدنام چو شدم بر کسی حرمتم نماند

دنبال آرزو بدل خود نمی روم
نومیدیم بسوخت بسی رغبتم نماند

دردا که از دعای بد بستم سیاه
در جانب کسی نظر و همتم نماند

و آدی پسی نمک شکر و شیر لطف کن
کز خوان نعمت تو جز این قسمتم نماند

اکنون که چون فغانیم افکندی از نظر
گر نیز داشتم هنری قیمتم نماند

دوشم چراغ دیده بصد نور تاب بود
در پیرهن شراب و در نظرم آفتاب بود

آن نور در مشاهدهٔ شمع روی تو
میسوختم چرا که نه هنگام خواب بود

بزمی به از حرم ز پری خانهٔ چگل
دل در میان بصورت و معنی خراب بود

از زهر چشم و تیغ زبانش نبود قلق
دیوانه که بر سر آتش کباب بود

من در میانه سوخته چون دانه سپند
وز هر کرانه کار چو دود اضطراب بود

با آه و ناله گرچه بسر آید زمان وصل
از نقد عمر آن دو نفس انتخاب بود

از غایت حیا شود آنجا دیده‌اش
هم بزم روی او برخ او نقاب بود

تسبیح صوفیان کرد نقل باده شد
تسبیح را چه قدر سخن در کتاب بود

بیساقی ز راه کرم فغانی مرد بیا
او را چه اختیار گناه شراب بود

بیا که ساقی ما باده طهور دهد   ندیم بزم ندای هوالغفور دهد
دلم بمجلس مستان حق پرست کشید   که داد عیش درین زمزمهٔ حضور دهد
قضا چو دامن یوسف کند بجور چاک   زگرد ناله جنبش دگر بجور دهد
قدم براه نه ای دل که آب ترد کشتی   اگرچه خضر زهست وعدهای دور دهد
دلم که وقف جهان است بیش و فتنه نیاسی   چو از دست لبود ای خضر و حور دهد
زنبک باده ره روشن شو زجام دل   چون یار عرض تجلی بکوه نور دهد
مخند بر دل تاریک روزهای شمع   چرا که دیدهٔ دردی کشان چه دهد
تو خود در آب فکندی متاع خود لیکن   اگر زونده ببرد که را قصور دهد

یکیست درد فغانی و محبت ایوب
خدای عز و جلش دل صبور دهد

منم که دست مرا دم زدست حور دهد   مدام باده به علم بدست رو دهد
مدام نیست که ترک من هر صباح مدام   شراب لعل ز پیمانهٔ بلور دهد
پیاله گیر که دست سپهر شوان یافت   اگر نگین سلیمان بدست مور دهد
بسی زمانه که در حاتم زند آتش   چو آفتاب مرا جلوه ز ظهور دهد
مرا ز خاک در دوست بیش از آن ترس   که بسرمهٔ مژده بینا شدن بکور دهد

قبول کن

قبول کن که به از کسوهٔ ملامت نیست
ز هر چه دوست بدردی کشان غیور دهد

پستمکر آن غم اهل نظر نمیدانند   جراحت دل و داغ جگر نمیدانند
دو اسپه رخ بهم آورده در بساط غرور   ستاره یاری گردون مگر نمیدانند
بجان ملامت عشاق میکنند عوام   مغیبت چون کار دگر نمیدانند
جراحت دل رندان ز زخم تیر قضاست   فغان که حکم نظر آن اینقدر نمیدانند
بعیب دوستم و دشمن آمدند که خوانان   هزار شکر که زین بیش تر نمیدانند
غریب نیست که آتش بعود طعنه زند   در آن دیار که قدر هنر نمیدانند
خوش آن نشاط پرستی که بهر خویش اندازند   چنانکه آب در از آب زر نمیدانند

چه منزلیست فغانی حریم کعبهٔ عشق
که زمرهٔ حرمش ره بدر نمیدانند

آنان که با خلاص کلام تو نویسند   در اول دفتر همه نام تو نویسند
آنی که ز بزم هنر و انجمن فضل   جادو قلمان جمله سلام تو نویسند
یارب چه بلا ماه تمامی که تمامی   در دل صفت حسن تمام تو نویسند
بس نکته دل گر بزبان قلم آید   عشاق پریشان چو بنام تو نویسند

یوسف صفتان نام خود از غایت تعظیم   در گوشهٔ مکتوب غلام تو نویسند
یاقوت لبان بر ورق لاله نسرین   تعریف خط غالیه فام تو نویسند
بس لغزد و آن آب شود تشنه لبان را   تا یک دو سخن بر لب جام تو نویسند

چون گفته مرغان غریبست قاآنی

در حوصله دانه و دام تو نویسند

سیمای تو ام در دل پر نور نگنجد   نور شجر حسن تو در طور نگنجد
از رشک گریبان تو داغیست دل تنگ   چندانکه در و مرهم کافور نگنجد
در حلقه دلها ز صدای پی تیرت   شوریست که در انجمن صور نگنجد
در کنگره وحدت برد آر حقیقت   غیر از سر شوریدهٔ منصور نگنجد
چینی شکنان را هوس رفتن چین است   در بزم گدایان تو فغفور نگنجد
مرغ دلم از کعبه زند بال فراوان   چون بوم که در منزل معمور نگنجد

آلوده مکن خلوت پرهیز قاآنی

برخیز ز در صومعه مخمور نگنجد

از دوری می دیر مغان بیت حزن شد   مخموری من توبه صد توبه شکن شد
این دل که سفال جگر میکده ها بود   از فیض نظر مجمره مشک ختن شد

آینه دل پاک

آینه دل پاک شد و یار در آمد   صد شکر که کام همه بر وجه حسن شد
آن عشق جوانی که در این واقعه ها گشت   افسوس که در بیخودیم درد بدن شد
دین مست تو این بلبله کز گوشه برون   از بهر گل و بلبلش امروز رسن شد
دو دوک فلک پیر شد بد شبه تاریک   از بهر روایت ولی باز کفن شد
باز آن شجر حسن نهال گل تو بود   امسال چو شمشاد قد و سیم کفن شد
بس روغن دل مرهم کافور جگرها ساخت   معشوق که شیرین سخن و بسته دهن شد
در دیده بدل گشت سیاهی و سفیدی   نظاره که ریحان تر و برگ سمن شد
جاشا که بنا تش عرق تلخ گداز   انزا که لب لعل پر از در یمن شد

قطع نظر از سیاه روی کرده قاآنی

بگذشت گل میکده و مرغ چمن شد

امروز صفای دلم از سیم تنی بود   چشم پر از اندیشه شیرین بدنی بود
چون دسته گل سیاه عدی از داغ نهانی   آراسته زاندیشه که گلگون چمنی بود
پر آنه سرم تا سیهٔ موی پریشان   در سایهٔ شمشاد قدی نسترنی بود
در تا سیهٔ جان دلم رفته چو ماهی   نه زهرهٔ آهی نه مجال سخنی بود
در جوشش درد بام زنند اثر   که ما به مگر خلد برین انجمنی بود

از سجده نشکرم بسر شوریده تا سود بود / کان وصل بد اندازه بختی چو منی بود
در خانه نگنجیدم ازین شوق که د ترا / آب از عرق بسینه گل پیرهنی بود
برچشمهٔ خورشید دریغست گشودن / چشمی که بدید آر چنان غمزه زنی

او رفت فغانی پسر صفهٔ حمام
چون قالب جان رفته که اندر کفنی بود

هرگز این دیت تهی بند نقابی نکشند / خم زلف مکرفت وی بابی نکشید
پسری آبی فلک عشوه گرم جلوه نداد / کان پسر آب در آخر بیر آبی نکشید
تا دلم نشد کو هر مقصود نیافت / بغراغ نرسید انکه عذابی نکشید
عاشق بو حه جون می زیبایان فتاد / تشنه آمد بلب چشمه و آبی نکشید
عاشقت جون گل شبنم زده دربر نگرفت / از گریبان ترت بوی گلابی نکشید
هیچ جا آتش رخساره نیفروخت دمی / که زمرغ دل ما جان کبابی نکشید
تیک بیر موی زدیباچه خط تو کجاست / که قلم بر زبر حرفی کنابی نکشید

دل مشتاق فغانی فرجا نیت ایام
گرچه از باغ مقصود ثمر آبی نکشید

ماه من از جا مخواب مهر بر بر میکند / خلعت مخموری خورشید در بر میکند

یار جای تا کمر رو در نهان جواب / عاشق بیچاره جایی خاک بر سر میکند
خاک مرد از کیمیای عشق زر بیازم ولی / پادشاه من کجا نظاره در زر میکند
دل ز شوق و آنهٔ رنجه مهر کرده نشین / یار خاک بوتهٔ وکان خود زر میکند
دل که از طور محبت رفت در معراج عشق / قدر خویش از آفتاب ماه برتر میکند

او که وار گوشه و آرد جو فغانی صید هاست
کی بعزت خانه اش یکبار دیگر میکند

دلم که همره آن مه چون ابر رحمت شود / گذار تا برود آن قدر که بیت شود
ندیده و آمن پاک مهر تو ماه هنوز / درست باد کتاب که خانه بسوز شود
قلم دریغ مدار از سفینه عاشق / که این شکسته باصلاح تو درست شود
بتاب دیدهٔ تو نیر و ز دیده گلاب / بنازک الله از آن موسمی که ریسته شود
من اولت چو بدیدم بغم نهادم دل / که حکم خرد دلشد هر کس از نجیبت شود
دلم بخدمت نخل بتان بر اندازار / که نازکیت نهال خانه رسته شود

دلیر نیست فغانی هنوز در ره عشق
مگر بخدمت اصحاب در و جست شود

زگل گذشت آمدی بنشین که مشک چین فرو دریزد / میان بگشا که از هر سو گل نسرین فرو ریزد

چو ز آن محفل که خورشید برون آمد عرق کرده
نشسته و زمه نو خوشه پروین فرو ریزد

هم چو نشتر زین که عاشق خفته شد زار معشوقش
ز گلزار آید و گل بر سر بالین فرو ریزد

ز گرد ره چون افشاند غزالم زلف کاکل
هزار آن نافه سربسته از هر چین فرو ریزد

با نگیز علاج من طبیب کارد آن تابه
ز نخل خامه خندی میوه شیرین فرو ریزد

زبان دانیست ترک من که هنگام سخن
لعل آن عجب بس نکته رنگین فرو ریزد

دگر ز ان لب چه میجویی فغانی زین غزل گفتن
ترا بس نیست این درها که در تحسین فرو ریزد

زهی بر آمده آن زلف آل تا چه کند
حضور چین و غرور تا چه جمال کند

گره گشوده در ابرو و کج نهاده کلاه
هزار عربده دارد خیال تا چه کند

بس به خنده جان بخش صد قیامت کرد
ملاحت خط و انگیز و خال تا چه کند

کند نگاه من از پی رم رمیده زجور
بدام میکشدم آن غزال تا چه کند

خیال میوه مقصود می برد عاشق
ولی گذشته بر آن نهال تا چه کند

بد بهانه بر آشفت و رفت بیرون شد
غم فغانی آشفته حال تا چه کند

ای عارضت بیوسته ز لب دل نوازتر
آبت روانش همه کس جانگدازتر

شمعیت قامت تو که در جلوه جمال
آیت از تمام کج کلهان سرفرازتر

پیدا آید و لیکن که چنین اگر آیت در جهان
و نسبت بود بعاشق مسکین در آزتر

کردی نگاه و اهل نظر را نو ختی
معشوق کس ندید ز تو چشم بازتر

آه از تکبر تو که بیگانه تر شوی
هر چند دارمت مسکین نیازتر

دل چون نهم بوعده خوبان که این گروه
هستند هر یک از دگری عشوه سازتر

ناز ترا کشید فغانی بصد نیاز
هر چند ساخت عشق تو رشی بی نیازتر

شکر خدا که با من بیدل نشست یار
می خورد بی حجاب بمحفل نشست یار

منعم نه آنکه است که با بی نوای شد
آمد بدرد نوشتی بر کل نشست یار

در بزم عشق و گوشه غم با نیاز ناز
با درد مند خویش مقابل نشست یار

آندم بسیر غیب رسیدم که چون سحر
از راه دیده آمد و در دل نشست یار

اکنون روم ز جای که از غایت وفا
دستم بدوش کرده حمایل نشست یار

یکنگ نزیر چشم حریفان خود شناخت
باور مکن که این همه غافل نشست یار

خرسند شد فغانی مهجور عاقبت
با این غریب سوخته منزل نشست یار

چون بمیخانه رسیدم سخن دیر گذار — دختر رز طلبیدی بهوس حور گذار

بازکن دیده چون پیدا رود انجا جام — نظری جلوه بتان را بلمعان نور گذار

بیش تر از پی معشوق بعاشق برسید — قصهٔ روضه و قیمت بجمهور گذار

بلبلانند حریفان قدح باده طلب — پا ز خشت لب خانهٔ فغفور گذار

هیچ غافل نکند گوش بر افسانهٔ مست — از رخ راز مکش پرده بمستور گذار

راز سربستهٔ معشوق زبیگانه مپرس — سر این سلسله با عاشق مهجور گذار

بپای نخل حرم جوی که انجا بی شیخ — وادی ما عرفانیست تو از طور گذار

این نه حرفیست که از شو این باده فروش

هم چنین بدر میکده مخمور گذار

از آن خوشتر — خوشتر

شب هجرم خوش آمد ناله فریاد — فغانم هم خوش آید ناله افغان از آن

ز تو خوش نماید این که بد گویی رقیبان را — اگر خود هر کس از ایشان یاد از آن خوشتر

از آن

بکن بر حال من هر جور باید آدمی کنی هیچ — که جورت بر دلم خوش باشد بیداد

خوشتر

بگوی عاشقی عرض تحمل گو بکن خسرو — که شیرین را بود میل دل فرهاد از آن

فغانی را کشد ناز و عتاب لاله رخسار آن

زبان طعن تو ای سوی سی آزاد از آن خوشتر

دلا بگوشه

دلا به گوشهٔ آن چشم شرمناک نگر — تو پاک آمده‌ای پاک باش پاک نگر

مزاج عشق لطیفیست بعشق چین غرور — جفای یار نخواهی بپرس پاک نگر

جوا فریفته چرخ این چنین شب و روز — گهی بحال فرو رفتگان خاک نگر

بخون پاک شهید آن که چو سیراب خورد — زکات و کات و نظر عرصهٔ مغاک نگر

بان مرو که پی از بیاغ هیچ کسی

بحال کار نگه کن و پی هلاک نگر

چون آب در آینه با خلق صاف بکر بکنم — صفای خاطر مستان سینه چاک نگر

چه هیچ و لیست فغانی بپرار شراب سیر — هزار خانه خرابی زمین پاک نگر

ما پشته ایم ز آینه دیده نقش خ — زین نقشهای جلوهٔ او دیده آگه

فارغ نشسته ایم و دیر شیخ خانقاه — او را که جذب عشق بیان میکند به تر

مایم و طوف کعبه کوی پری رخان — قطع نظر ز ملک سلیمان و حشم و ظفر

میل دیار زهد بنود از عدم مرا — اینجا بنقش لاله رخان اندم بشر

دامن کشان ز مجنون فغانی چو بگذری

پوشیده باد جلوهٔ جنت ز چشم تر

کار ما چو نامرادی نیست و در از وصل یار
نامرادانیم ما را با مراد دل چه کار

دل چو بردی بعد ازین صبر و قرار از من مخواه
بیدلان را نیست دور از دلبران صبر و قرار

چند پیمازی چاره دردم خدا را ای طبیب
به نخواهد شد بدرمان تو این بیمار زار

زار میشود دم مبنج من از زاری مکن
تا بگیرم بر دل پر آتش خود در کنار

تا کنار را از من گرفتی ای بهار عاشقان
جای گل دارد فغانی اشک گلگون در کنار

ای هر زمان به عارض تو مایل دگر
ذره بدیدنم ناز تو صد بیسامان دل دگر

صد داغ حسرتم بدل از شیخ نرم است
آن نخل کی دهد به ازین حاصل دگر

دیوانه ایست چرخ که هر دم بهوس دگر
سنگی زند به کاسه خونین دل دگر

مهر و وفا ز دلبر و خشنودی رقیب
افغان که هر یکیست ازین مشکل دگر

چون بی نشانه سنگی پری رخان
دیوانه نجابسته از منزل دگر

بگذار خود که نیست فغانی برای تو
لایق هزار مقام فنا منزل دگر

خط کرد خال آن لب میگون زیاده تر
دردم زیاده بود شد اکنون زیاده تر

عیشت زیاده باد که هر روز میکنی
خوبی زیاده شیوه موزون زیاده تر

کردی چنان عتاب که در سینه کار کرد
حسن عبارت از لب میگون زیاده تر

از مجلس تو کشته برندم که سیاه حبشی ولی
سوز درون خانه زبیر زبان زیاده تر

عاشق چه غم خورد که عنان زدست شد
سوز دل قبیله مجنون زیاده تر

یخ زد هزار قطره زهر کام تو بی شست
هر قطره ز ملک فریدون زیاده تر

عمرم وبال گشت فغانی که دیده است
آب حیوة را الم از خون زیاده تر

ما گر فشاریم بر ما ناوک بیداد ریز
سوسن و گل در کنار مردم آزاد ریز

قطره خون نابه ام در آتش گلگون زنید
پاره خاکسترم بر رهگذار باد ریز

خار خشک ما بسر فراز سموم آتش است
آسمان گو آب رحمت بر گل شمشاد ریز

ای که با شیرین لبان لب میزنی جام مراد
جرعه گر بی توانی بر گل فرهاد ریز

خواهد از بسیاری غم بردم خاب عدم
جرعه از ساغر خود بر من ناشاد ریز

بر نظر گاه فغانی خار هم باشد دریغ
ای جانیسرین و گل در منزل آباد ریز

خورشید من امروز بشکل دگری باز
بیخورده نهان گرم رعنا بکده باز

افروخته رخسار چمن کرده روی باز
از حال دل تشنه لبان بیخبری باز

دانم چه نظر بایست در آندم که ترا رخ پنهان ز بزم میروی و نی نگری باز
ایدل ز جنون حودی آواره بزمش بیفایده میسوز که بیرون دری باز
شاید که ز بویش دم دیگر بخود آیم ای غیر ز بالین من آن گل بزنی باز
در خون منی گرم ز اظهار وفایش بیخود بسخنی گفته ام ای غیر نزنی باز

بس شیفته بی بیعت امروز فغانی
دانم که ز بیداد که خونین جگری باز

چون یار شدی عهد وفا کم نکنی باز از ره نروی گوش بمردم نکنی باز
سوز جگری مدعی از شدی خوبیت در روی وی ای شمع تبسم نکنی باز
صد بار دلم را بسخنی ساخته بازد آخر چه شنیدی که تکلم نکنی دباز
از چشم تو و طعنه دشمن بزم جان سوی من اگر چشم بزنم نکنی باز

مدهوش شد از خون دل خویش فغانی
از بد چمن دیست به تیغم نکنی باز

نزای ندیم مجمره عود برفروز باغ بهار وجهه مقصود برفروز
امشب که آفتاب انیس است مه حریف شمع طرب بطالع مسعود برفروز
می ده بجام لعل که مهمان بود عزیز محفل به بهای زر اندود برفروز

ای دوست در مقام رضیا نه چراغ دل کو خصم تیره آتش نمرود برفروز
اکنون که وحشت طرب ببزم نگین تست دریاب دل بنغمه داود برفروز
دل سوخت ساقیا همه تا کی شراب تلخ داغم بسینه نمک آلود برفروز
دود چراغ دل و هدت نور معرفت آینه خیال ازین دود برفروز

صحبت غنیمت است فغانی سپید شو
دست دولت بهرچه رسید زود برفروز

یا لک جانم ازین لعل دلکش است هنوز اگرچه سبزه سیرآب دلکش است هنوز
فدای آن گل رویم که دست زد نشد دست خراب آن می لعلم که دلکش است هنوز
بگرد آینه اش خط سبز دایره لیست دل ز راه دل ما مشوش است هنوز
ز شوق آن لب میگون خط زنگاریست نجون بسفینه ولها منقش است هنوز
نمروز دلم لعل ما رخنده جام کجاست باده لعلم در آتش است هنوز
بکیست رشته جانم هزار بار زناز به نیم بوسه دلم در کشاکش است هنوز

سفید ساخت فغانی زغصه موی سیاه
ولش را بسر جوانان مهوش است هنوز

این نخل تازه بین که ندیده بجای گلش نگرفته رنگ دامنش از لاله راز کیش

با آب خود بر آمده همچو گل بهشت　　لب تر نکرده هیچ که از جوی بار کش
آیینه اش ز آه کسان مانده در غبار　　ننشسته گرد بر دلش از ره گذار کس
شد شهری از کرمه پیمانه اش خراب　　وز باده اش نرفت عذاب خمار کس
ای آنکه میروی ز پیش تار کش عنان　　کان آهوی رمیده نگردد شکار کس
فریاد از آن حریف که هرچند میخورد　　از کبر و ناز سر ننهد در کنار کس

شمعی که روشنست قفانی بنور خود
پروانه مکیس شبستان تار کس

زین بحر نیلگون دمی آبی ندید کس　　سر تا بپا درفت و سر آبی ندید کس
پیوسته زهر میچکد از شیشه سپهر　　هرگز درین قرابه شرابی ندید کس
مردم تمام در پی آبادی خودند　　بارے به لطف سوی خرابی ندید کس
در آتش از برای تو کردیم سالها　　وین دل که سوخت بوی کبابی ندید کس
چندی هزار فال زدم از برای وصل　　اما هنوز رای صوابی ندید کس

راحت مجو قفانی درد سر لباز
در شیشه سپهر گلابی ندید کس

از جان ما من حکایت جانان نه پرسیا　　عاقل چه داند این سخن از جان ما نپرسن

هر قطره ز بو

هر قطره ز بو نشود در شب چراغ　　این ماجرا ز دیده گریان من بپرس
آنکس که دل بوعده خامش نهاده است　　گو این حکایت از دل گریان من بپرس
من هم پیکدو سه قدح اول شدم ز دست　　حال من ای رفیق ز مهمان من بپرس
برگیر جام یاد هوادار خویش کن　　بردار شمع و کلبه احزان من بپرس
خون نیست آنکه تو آن ریخت بی گنه　　غنچه چون بر کشی در ز ندان من بپرس
گلگشت و ماه تاب می رود شب جلال　　روز عقوبت شب هجران من بپرس

منشین قفانی از طلب کعبه مراد
برخیز و راه کشور سلطان من بپرس

آلوده بی لعل ترا چو نگرد کس　　طاقت بنود کان لب میگون نگرد کس
منت که رسیدم ز تو نگره بنر لالی　　در ساغر خود چند همه خون نگرد کس
خوبی تو مکن کار بگفتار بد آموز　　سهلیست که بر مردمک دون نگرد کس
مگذار که میرم بتما آن خط اکرچه　　حیفست که آن خال همایون نگرد
افسون بچه کار آید اگر مهر و وفا نیست　　جایی که وفا نیست با فسون نگرد کس

آن تشنه نیم من که بآبی خورم باز
در آتشم اثر لب چیحون نگرد کس

آتشم در جان و در دل چیده کار اینست و بس | حاصل عمرم همین اندیشه خام است و بس
جام یاقوت و شد آب لعل تا کامم رسید | پیش آیا بد انظر بر رحمت عام است و بس
صد سخن در ضمن هر یک نکته شیرین اوست | اضطراب دل نه از شادی پیغام است و بس
بی مقصد هر که بنود بی سپاهیچ اسم | این که میگویند عنقای همین نام است و بس
از زبان راست قول نکته کردم شوالی | گفته‌ام در کش که خاموشی سرانجام است و بس

درد بی باید فغانی نه همه درس دعا
درد عاشق آه صبح و گریه شام است و بس

دارم از غنچه لعل تو خطایی که مپرس | لطف و قهری که مگو ناز عتابی که مپرس
بیخود از پرتو خورشید رخش افتادم | هر رخم زو ذره مهد و کمالی که مپرس
آب و آتش نشود جمع ولی دیده من | دارد از آتش رخسار تو آبی که مپرس
شمع میگفت شب از گرمی روی سخنی | زار میسوخت و پیچید تابی که مپرس
به خیال لب میگون تو از اشک نیاز | داشتم در قدح دیده شرابی که مپرس
هر سوالی که ز لعل تو همیکرد نگاه | غمزه شوخ تو میگفت جوابی که مپرس
هر زمان سوخته داغ بهشتی صفت است | دارم از دست دل خویش عذابی که
نقل میکرد فغانی ز دهانت سخنی | غنچه از خنده داشت حجابی که مپرس

نه لبراونیم

به لب رسانم و هر دم کنم بهانه خویش | بدین بهانه کم آرمت بخانه خویش
بسی نشسته‌ام که در انتظار مقدم تو | چراغ دیده نهادم بر آستانه خویش
بیا که هر که بدانست قیمت دم نقد | بعالمی ندهد عیش یکزمانه خویش
بعشوه‌ی و تغافل بدام آوردم | دلت چه گونه ربودم بتاب دانه خویش
چو دید نیک نظر گوید اع غصه بسوز | که هست خاتم مقصود بر نشانه خویش
بیک عنان خودم خوان که دولت نیست | سپهر بلند کش از خط تازیانه خویش
کلید گنج سعادت بدست شاه و نشست | که بر قفیله نه بند در خزانه خویش
نه مرغ زیرکم ای دهر شکی یارم کن | جدا که برده‌ام از یاد آشیانه خویش

مرد که سوز فغانی بگرفت دامن
سحر که یاد کند مجلس شبانه خویش

میرسید عشق و دل افسرده بی آرزو بجوش | آه ازین آتش که جون مرده بی آرزو بجوش
ما بلاک غمزه آن شوخ داد کرم سنگار | باز خون صید پیکان خورده بی آرزو بجوش
مردم و پیمانه میگوید بسوزد دم هنوز ان | این سخنها عاشق بر مرده بی آرزو بجوش
تنگ دل مایم ورنه غنچه اوراق آرزو | زین که جانهای بلب آورده بی آرزو بجوش
آتش تیغ این که میریزد فغانی آب خشم | در جگر این قطره بر مرده بی آرزو بجوش

رمیده از خواب چشمان عتاب آلوده نپسندش | نجویم تشنه لبهای شراب آلوده نپسندش
برآمد خواب کرده از چمن تا جانب عاشق | مثال برگ گل اندوی خواب آلوده نپسندش
چون پرسیدم که از بوی که پیراهن گرد دیده | بگویم آن گریبان گلاب آلوده نپسندش
ندارد شیخ من تاب جواب گفت بیگانه | لب خندان و گفتار حجاب آلوده نپسندش
بدشنامم زبان بیرون کند چون لوچه گاهی | مرا کشت آن پسر تا ز عتاب آلوده نپسندش

چه کس باشد فغانی تا نویسد نسخه زان لب
ز خون دل ورقهای کتاب آلوده نپسندش

چه پرکیست یارب در ته پیراهن اندامش | که هوشم میرود هرجا که آید بر زبان نامش
زد آتش در دلم یارب چه گرمی داشت این | که بشود چون قبا در بر گل یکلحظه آرامش
خرامم افکند آن بیت چشم ز پرده هر دم | زهی حسن و جوانی کم مباد این باده از جامش
بر آن لب تشنه دندان از هوس خون میکند عاشق | نمیدانم کجا خواهد رسید اکنون سرانجامش

نشد بیت از تو چه در آتش فغانی کام نادیده
کنادی هم نزد از آه صبح و گریه شامش

افزون ز صد قیامت در دل ز یار آتش | دوزخ یکی و سوز و ما را هزار آتش
در جان ز عشق سوزی و در دل ز طعنه داغی | یاران حذر که بار دین روزگار آتش

دلسوز عزیزان

دلسوزی عزیزان بر گریه ام چو حاجل | آنم که درگذشت از سر ناید بکار آتش
شبهای تا رسوزم در گوشهای زندان | آن به که بر فروزم در پای دار آتش
آتش شود گلستان روز وصال ما را | از بخت واژگون شد گل در کنار آتش
نه مرده ام و نه زنده زین لطف گاه گاهی | وقت شراب آبی گاهی خمار آتش

شد آفت فغانی حشمت ز همنشینان
در گلستان نگردد الا بخار آتش

که شد در فراق که بسوختی تمامش | اجل است غالبا این که فراق کشته نامش
بنوید مرگ خواهد سوی خویشتن فراقم | چه قیامت آشنایی که اجل بود پیامش
بعذاب داغ حرمان دل کام خواهم اولی | که نشست آتش نی ز حیا لبهای جامش
نه نکوست این که خونم خورد آن شراب خواره | تو هم ای رقیب بد خو چه دهی ز باده جامش
بهوای دیدنش آنکه چو صبح خواست خندان | بنگر که گرد حرمان بچه وقت روز شامش

بچه روز بینه اکنون ز تو کام دل فغانی
که چو تجت خود غنیمی بکمین بود مدامش

ما کیان در صلح با خود و ایماد رحیکی تو | پیچ کار از سنغمی نکشاید ت دلیک باش
طاعت و عشرت نگردد جمع با هم ای عزیز | گر مرد ره مایی یکدل و یک رنگ باش

بادشاهی مانع فقر و نقیض عشق نیست / همت از دلهای آگه جوی بر او رنگ باش
خضر اگر همره بود از دوری منزل غم مخور / وادی مقصود گو هر گام صد فرسنگ باش
چون بدانستی که در اصل از گدایی گوهری / خواه لعل آتشین خواهی سفال سنگ باش

آه گر مست مجلس مشتاقی بی آبرو بخوش
نیک می آیی بر همین آهنگ باش

گو مطرب که مست شوم از ترانه اش / دامن کشم ز صحبت عقل و بهانه اش
امشب حکیم مجلس ما شرح باده گفت / چندانکه چشم و عقل شنود و فسانه اش
خاک در سرای مغانم که تا آید / تیر و صدای بیخبی از آستانه اش
با ساقی سحر بگو شنه مینا نه بر لب / شمع که آفتاب بود یک زمانه اش
دریاب نقد وقت که جم با وجود جام / تا رفت در حباب نیارد زمانه اش
بی برگ شو که آنکه جهان را دید فروغ / شاید که شب چراغ نماند بجا نه اش
صیدیست بس بلند نظر دل که در ازل / بر آفتاب تنیده شود دام و دانه اش

یا رب چه باده خورد فغانی ز جام عشق
کز یاد رفته است غم جاوید دانه اش

دل از ذوق لبش کنند عیش نوروز / نی از دو لطف شحنه شب گشت مهتاب باش

دلی گر ز

دلی گر ز دوستی هر ذره صد شب چراغ آرد / چرا به شراب تلخ اندازم بغم فاش
چه شکر بخت خود گویم چون دیده برقرار آید / فروغ بزم عشرت با چراغ کنج فراقش
چه عیش از مستی یکساعت شب تیره‌ام زیرا / که آتش از غم فردا بود در خانه خویش
دلی باید چون کوهی و دین باید چون دریایی / که با خورشید و بی چون نشینی آوری تابش
ز جام زر توان خوردن شراب لعل خوبان را / چه سازد عاشق پنهان دامان چون ...
مشو دل گرم اگر بخشد سپهرت خلعت خورشید / که تیر در کمان دارد سر هر موی سنجابش
نه پنداری که بر حرمت لعل مجلس گردون / هزار افسون و نیرنگست در بادام عنابش

فغانی چون دلت سیری ندارد از می و ساقی
با صلاحش چه میکوشی نه پنهان کسی شرابش

فغان ز بازی اسب هوای خانه زینش / که باد و خاک قدم صد نگار خانه چینش
تبارک الله ازین آب و رنگ خاتم لعلش / که خاک چهره صد یوسف نقش نگینش
همان زمان که بسویش نظر ز دور فکندم / نشان تار کی خوی داد چین جبینش
بهر طرف که عنان تابد آن سپهر ملاحت / هزار زهره چین خیزد از یسار و یمینش
درین خیال که کردی بدان مشق نشیند / نهاده آینه دل نشسته ام به کمینش
چراغ حسن ز محراب ابروی تو فروزان / که در ولایت هزاران دعای گوشه نشینش

بیا که در دل تنگ من از خزانهٔ عشق
امانتیست که روح الامین نبوده امینش

چه پرده دگرش دست داد مطرب عشاق
که خون بچشم حریف آورد نوای حزینش

منم که با سگ کوی تو آشنا شده‌ام باز
که گشته‌ام سگ کوی خود رقیب نبینش

ز دست ساقی مجلس پیاله گیر فغانی
گل مراد شکفت از نهال عیش جنینش

ای دل بتلخی غم هجران صبور باش
این هم نواله‌ایست بنوش و شکور باش

حالا تو در میان نیستان غم بسوز
کو وعدهٔ وصال بهنگام صور باش

از دیده چو جدا شدی از دل جدا مشو
خواهی که خاص شاه شوی در حضور باش

شاید کزین گریوه سبکبار بگذری
خود را بسوز و در نظر شمع نور باش

تا کی ز هر چراغ توان کرد کسب نور
از هر چه خاک پای تو گردید نور باش

تا تختهٔ نجفیست فغانی کباب دل
چندین اشتاب چیست بگو در تنور باش

ای بی دل مرو و عاشق بیباک مباش
ما غم درد تو داریم تو غمناک مباش

نیست چالاک تر از قد تو سرو چمن
از هوس مایل هر قامت چالاک مباش

ای تو خود مرهم ریش دل غمگین جگر آن
در خیال جگر ریش دل چاک مباش

بازاوراک

بازاوراک فغانی چون رود جانب عشق
مانع او مشو و مانع ادراک مباش

یا مرا کامی ده از لعل شراب آلود خویش
یا هلاکم کن بزهر چشم خواب آلود خویش

خنده کن شیرین لبا لب باز با دشنام تلخ
از گدایان کم مکن ناز عتاب آلود خویش

در چمن بند قبا بگشا و جیب غنچه را
نکهتی بخش از گریبان گلاب آلود خویش

در چمن تا کی رخ چو گل ورق داری نگاه
از حیا خو کردی ز حساب حجاب آلود خو

پیش آن لبها فغانی از سوال بوسه
زنده کن او زار دشنام جواب آلود خویش

برغم من بحریفان می شبانه مکش
بسوز جان من آه عاشقانه مکش

ز کاکل تو من تیره بخت می خواهم
مرو بتاب سرمه از من بهر بهانه مکش

بیا بهی قدات موجب ملال منست
بناز سرمه در آن چشم آهوانه مکش

فروغ بزم فغانی بسوز شعلهٔ دل
بگو چراغ درین شکنا زمانه مکش

فردا که هر عشیم عیشم نماید خویش
و دست منست دامن یار و قدم خویش

گر بی بر و غنی که چه سود دست در کرم
زنند جواب در قدم خلق سیم خو

یارب بمذهب که بود پوشیدن روا
انرا که بر درند بناز و نعیم خویش

ما در عرق زبوی خوش رنگ دلکش
او در نیاز چو گل بی ور شمیم خویش

نازکتریست زانکه نواند او ازان نبات
آن گل که تازه پیا حسن جهان از نسیم خویش

عاشق نه انکسیست که معشوق دلنواز
بیاز و بر وز باده بدامن ندیم خویش

یاری کجاست تا به خرابات می نهم
گرد بنت داده ایم مستقیم خویش

نام از کرم بثبات په پرده ازدم
این نکته گفت حاتم طی با حکیم خویش

محرم نشد فغانی درویش کان غیور
میراندش بلند زگرد حریم خویش

مردم و خود را ز غمهای جهان کردم خلاص
خلق عالم را ز فریاد و فغان کردم خلاص

در غم عشقی جوانی میشنیدم طعنه پیر
خویشتن را از غم پیر جوان کردم خلاص

خوش زمانی دست داد از عالم هستی مرا
کز دو عالم خویش را یکدمان کردم خلاص

بر سر بازار دین میکشتم از سودای عشق
مردمانرا از غم سود و زیان کردم خلاص

گفتمش از فغانی را ز هجران سوختی
گفت او را از عذاب جاودان کردم خلاص

عاشقانرا نه گل باغ و بهار است غرض
همه سهلست همین صحبت یار است غرض

غرض انکه از فغا

غرض انست که فارغ شوم از کار جهان
ورنه در گوشه میخانه چه کار است غرض

جان من بی جهت این تندی بدخوی چیست
گرنه آزار دل عاشق زار است غرض

آفت دیده مردم زغبار ره است
دیده را از سر کوی تو غبار است غرض

هوس دیدن گل نیست وگرنه مارا
زین چمن جلوه آن لاله عذار است غرض

گر من زشوق یار نویسم هزار خط
یک حرف از ان او نشود در هزار خط

خوش صفحه ایست روی تو یا رب که تا ابد
هرگز بران ورق نفشاند غبار خط

مارا بدور چمن تو با نو خطان چه کار
تا روی ساده هست نیاید بکار خط

خط گو مباش روی ترا او چه حاجت است
مجموعه جمال ترا بر کنار خط

زین پیش خط چنین بتان معتبر نبود
در دور عارض تو گرفت اعتبار خط

از خط روزگار مکش سر که عاقبت
بر دفتر حیات کشد روزگار خط

قاصد بغیر چند بری دوست خط را
یکبار هم بنام فغانی بیار خط

ترک یاری کردی از وصل یار نیزا چه خط
دشمن احباب گشتی دوستدار انرا چه خط

چون ندارد وعده وصل تو امید وفا
غیر داغ انتظار امیدوار انرا چه خط

چشم من کز گریه نابینا چون بلبل بندد رخت | از تماشای چمن ابر بهار از چه خط
درد پیوند دهان خوبان چو نمیگردد قرار | دردمندان را چه حاصل بیقرار از چه خط
اینوار از خاک تا کی بر انگیزد ملال | از غبار زالکیشتن یا رب سوار نیز از چه خط
میدهد خاک در شن خاصیت اکسیر جان | ورنه زین خاک ندامت خاکسار آمد چه خط

یا رب از قصد فغانی چیست مقصود بتان
از هلاک عندلیبان گلعذاران را چه خط

میگذارم دیده را یکذره منور چو شمع | میرسد بر اوج گردون هر نفس دودم چو شمع
چون سپند از دود مجلس در گریز خستهام | خوانکاهت را بدود دل پالودم چو شمع
داشتم داغ ترا بر سینه چون مجمر نهان | راز پنهان را نقاب از چهره بگشودم چو شمع
اشک پندارم که از خوناب دل لعل شد | بس که هر دم آتشین بر چشم تر سودم چو شمع

از دم گرم فغانی دود آهم در گرفت
بس که در راه محبت باد پیمودم چو شمع

امشب از آه منو گرم چنو ز آتشم چو شمع | یا عتی بنشین که در بزم تو مهمانم چو شمع
چون کنم دل جمع در بزمت که هر ساعت آتش | میدهد افسون دمی سازد پریشانم چو شمع
وه چه حالت این که بر دلم افروزند | جو به بزمش جای خود جو را گرم گردانم

یارب از آه یاران

73

یارب از آهت یاران بر دل گرمم شرار | یا گرفته آتشی در رشته جانم چو شمع
سوز داز انده چو پروانه مرغ نامه بر | پیش او گرد آمده اشکی میفشانم چو شمع
سوی محراب ام برای پاک رو بهر خدا | زانکه در بزم شراب آلوده دامانم چو شمع
گر ز سوز دل فغانی آه گرمم سر کشد | باز بگذارد پیموم وشت هجرانم چو شمع

تا بکی خندیدن و دل گرمی افزودن چو شمع | آب دندان گشتن آتش زبان بودن چو شمع
گاه ناپیدا شدن از دیدهها چون چراغ | گاه خشک و تر بهر چه پیش همون بودن چو شمع
از دلم هر قطره خون ناله شد جان گداز | گرد لب تا کی زبان آتشی سودن چو شمع
سوختم آیم بروز آرام بگذارمی چو مهر | خوردن دود چراغم این و افزودن چو شمع
از من این اشک چه بر دین ریختن در میان | گوش گردون از بلبل دودا فزودن چو شمع
کمترین طاعت بود در گوشه محراب عشق | روز استادن شبها نیاسودن چو شمع
دیدن از دور بزاری شوخی پروانه را | به که مجلس را به آب دیده آلودن چو شمع

آه ازین آتش برسیدن فغانی ناجودای
خیدو دیر مغان زنار بگشودن چو شمع

مراکه تیره شد از گذشت بکن دماغ | چه روی آنکه در آرم به بنشگاه آغ

خواب کوی مغانم که نیم شب دیدم　　می ز هر طرف آرد به پیش راه چراغ

در آن میکده واعتقاد درویش کن　　که می برند از آنجا بخانقاه چراغ

بصدق دل چو درآیی بوادی ایمن　　یقین که سر زند از هر بن گیاه چراغ

چرا چو طلبان گل دل بخاک تیره نهی　　ترا که خانهٔ سپهرست مهر و ماه چراغ

شبینه که ز همت بر آفتاب رسید　　بسوز ای گل و برکن ز برق آه چراغ

فروغ کوکب طالع کنون شود پیدا

که بر فروخت فغانی ز بزم آه چراغ

ای فتنهٔ جمالت روی چو ماه یوسف　　نزدیک سال زخالت چشم سیاه یوسف

پیش تو مهوشان را رخ بر زمین طاعت　　چون سجدهٔ کواکب در خوابگاه یوسف

غافل مشو که اخوان چو بر کشند ناگه　　گرد وبال گیرد طرف کلاه یوسف

از چشم اهل مجلس چون سیل فتنه بارد　　جا دارد این که گردد زندان سیاه یوسف

در خشک هجر آن یعقوب را چه حاصل　　گر آب خضر آید بیرون ز چاه یوسف

قلب سیه فغانی الحاجه وزن ندارد

چون و چگل طفلیست دریکنگاه یوسف

خرم شبی که گردد معشوق یار عاشق　　بت آید و در آرد سر در کنار عاشق

ناز و عتاب

ناز و عتاب شیرین از حد گذشت ترسم　　زاندم که مانده باشد جان بکار عاشق

حرفی بهیچ مکتب ننوشته اند فرشته　　دیوار خانه پر شد از یادگار عاشق

همراه آن سوارم کز آتش چراغ عشق　　پیوسته شب چراغیست در رهگذار عاشق

لیلی و صد لطافت مجنون چه تاب دارد　　افسون بند گویان با خارخار عاشق

گفتند بهر عاشق بستند زلف خوبان　　خود نیست یک سر مو از اختیار عاشق

کس نیست تا بگوید با آن رقیب بدور　　لیکن چو رسن که کردی بر روزگار عاشق

هر عاشقی که بینم در انتظار یارست　　یاری چنینست باری در انتظار عاشق

بنشین و روغن افشان بر آتش فغانی

بر دار ساغری بشکن خمار عاشق

یارم اگر بمهر کشد یا بکین چابک　　من کشتهٔ علامت در دم از این چابک

در خنده اش هزار کشد دیت بر زمین　　از ناز اگر زند گرهی بر جبین چابک

من از دو کون دست فشاندم برای او　　او گر بمن بقهر فشاند آستین چابک

گیرم که ابر من برد انگشتری ملک　　چون نام دیگریست نشان نگین چابک

دشمن ز آه گرم فغانی حذر نکرد

آتش پرست را ز دم آتشین چابک

خوبان دل غمناک ندانند چه حاصل — درد جگر چاک ندانند چه حاصل

چندی همه ارو ورنگه کردن مردن — قدر نظر پاک ندانند چه حاصل

ما بهر جوانان ز سر خویش گذشتیم — این مرتبه را خاک ندانند چه حاصل

داند که با عاشق خود جور تو انکرد — بی مهری افلاک ندانند چه حاصل

تو غمزه روان کرده مردم به نظاره — انگه تو بی باک ندانند چه حاصل

سر تا بقدم جانی دل مرده افیون — خاصیت تریاک ندانند چه حاصل

ای همنفسان حال دل زار فغانی

با آن همه ادراک ندانند چه حاصل

ای فروغ جوهر جنت برون از خط و خال — مغز داری که نتوان صورتش بستن خیال

میکشی و زنده میسازی ز تاثیر نظر — جان فدای شیوه چشم تو ای مشکین غزال

آتش انگیزد ز دلها شیوه سرو قدت — در کدام آب و هوا پرورده ای نهال

کار دل با معنی حسن تو افتادست و بس — خواه در روز جدایی خواه در شام وصال

سبزه نوخیز و گلبرگ دلارای رخت — آن بهار [illegible] این احباب دوان

بر دمد گلهای رنگین در گلستان نظر — از شراب ارغوانی چو کنی رنگینه

سبزه در آینه مهر رخت از باد خط — چون خیال سبزه نو رسته در آب زلال

در خیال از دو

در خیال از دو رخ جنت گشودم فال وصل — وه اول آیت رحمت آمد بجا

مردم چشم فغانی باد بر آتش سپند

شمع رخسارت چو افروزند بشبستان وصال

امیدم این بود کزین در خجل روم — با داغ دل در آیم و با درد دل روم

عشقم غبار ریسق بر آورد بهر دو دست — دیگر در آتشش که من منفعل روم

ملکی از [illegible] در [illegible] ای [illegible] — من از کجا چراغ کجا زیر گل روم

بستم چنانکه در دهن تیغ آبدار — با جان بر آورت و خون بحل روم

عاشق نیم فغانی اگر بهر روی خوب

تیز بیزده جا بجا چمن و چگل روم

اگر باد صبا برون برد از کوی تو — نماند همچنان در انتظارش چشم غمناکم

غ آن صیدم که از دور بنیم بیو از تو — دو آن ناخورده تیر از یاد [illegible]

دو سینه ام پر آتش و آتش نمیخزد — نماند مانده داغ حسرت او جانم

من پرکنته را این بیقراری از جنون بود — هوای گلرخی هر بود و اید بحرف خاکم

بجز عشق و در آتشم فی افکند اما

نخواهد کرد کاری ای فغانی در تن خاکم

من آشفته هم در خواب دیدن کاکلش مردم | که روز از دست شب این همه خجلت ام نمردم

زبان خود به دندان میگزم هر دم سر چند | که از بهر چه در دست لبت رانام مردم

کشم صد انفعال از خویش هر دم از | چو یاد آرم که در دست پیک ان گوی

بدستی دوش رنجانید از خود خاطر یار آن را | که کاش آن چو همی خوردیم ان خوردم

فغانی یار می شد چو ملال از ناهوی مخ

چرا دل با آه ناله جان بر لب نیاوردم

چندانکه رفته ام بچمن گل ندیده ام | فیض بهار و منفعت مل ندیده ام

زآن عاشقانیم که ندانم وفای | من غیر نامرادی بلبل ندیده ام

چندانکه سوی چشم نگاه نکرده و رفت | ترکی بدین غرور و تحمل ندیده ام

بسیار کرده ام ز پی بازگان نگاه | زین بیسامان میان حلقه کاکل ندیده

فکری دگر نماند فغانی بیار جان

عاشق بدین طلل ندیده ام

منم و دو چشم روشن برخ تو باز کردن | ز نعیم هر دو عالم در دل فراز کردن

قدمی ز دست خود نه بیت قصه کوتاه | بخیال کعبه تا کی ره خود دراز کردن

تو چو صبح و شام فانی بجرم وصل ما را | چه ضرورت زینجا سفر حجاز کردن

به شم دو عالم

76

به شم دو عالم نکند بدل فغانی

نظری بنازنینی ز پی نیاز کردن

همچو مجنون در بیابانم وطن خواهد شدن | گرد بر گردم انجمن ز مرغان خواهد شدن

گر چنین بر حال من خواهد نظر کردن ای | استخوانم طعمه زاغ زغن خواهد شدن

بهر شیرین گر کشد صد بار جان و چند نیاز | خطبه عشقش بنام کوه کن خواهد شدن

من نمیگویم سخن باشد که خود حرف آورد | ورنه از خود در میان ما سخن خواهد شدن

بیت و شیدا شد فغانی از تماشای گلی

چند روزی همدمی مرغ چمن خواهد شدن

بتم رسید قدح ساقیا شراب رسان | اگر حریف منی آب را به آب رسان

بجن جام وجم و انجضدای یا ساقی | که جرعه بمن تشنه خراب رسان

چه حاجت بشمع چراغ چو دی بیت | بیرون حرام صراحی به آفتاب رسان

چو ذره از پس این خاکدان دو برج | کلاه گوشه غیرت به آفتاب رسان

جناب پیر مغان قبله قبول منیت

رخ نیاز فغانی بدین جناب رسان

چشم من از نظاره ان زلف مشکبو | مانند نافه ایست که خون میچکد ازو

یک قطره خون بسوخته برخان گلرخست | هر غنچه نهفته که بینم بلطرف چو
خواهم و گل بسفینه دلرا ورق ورق | هر یک ورق بدست نگار زره نوشته خو
هر ذره کی بود که نهان ور نقاب حسن | حالت نمود از شکن زلف مو بمو

لب بسته فغانی از اجابت شیخ
طوطی تویی و در شکرستان سخن مگو

زهی شیخ فلک ورخ که از تو | همه سنا خوان نا بام و در چه از تو
اگر اینت بی آن چشم نوش | شود خضر و مسیحا گمره از تو
گدایا نرا از خوان نعمت خویش | تو روزی میدهی شید الله از تو
فروزان مهر رخسار تو از من | رخ اقبال من همچو که از تو
چه بازی ها که کردی با حریفان | تو از من غافل و من آگه از تو
زبان بست از سوال بوسه عشق | که دیگر نشنود حرف به از تو
بمردیم و بگوشش ما بینا ید | بجز گفتی جفایی یکره از تو

سخن بسر بسته میگویی فغانی
زبان نکته گران کوته از تو

داری بر فغان بسیاری عجب از تو | بر گریه ما شرم نداری عجب از تو

مارا که یک چشم

مارا که بیک چشم زدن کار توان ساخت | بیش نظر خود نگذاری عجب از تو
می خوردن ما شب همه را داد بطوفان | تو شیفته خواب خماری عجب از تو
از تربت ما مهر و گیا رست ز دلجو | یکذره ازین ورنگذاری عجب از تو
دانی که غمینان چه بلا یند نجوم | وین بر طرف ما نه گمان عجب از تو

چو گشت تو شد خشک فغانی مخور اندوه
گریان چه هوا خواه بهاری عجب از تو

نخل قدت که از چمن جان برآمده | شاخ گلی بصورت انسان برآمده
از فرق تا قدم همه جان است ازان نهان | گویا ز آب چشمه حیوان برآمده
اکنون تویی جمیل جهان گرچه پیش ازین | آوازه جمال ز کنعان برآمده
بر هر زمین که جلوه کنان رفته بناز | آه از نهاد کبک خرامان برآمده
در دیده چو شمع رخت گریده ام نگاه | از دل هزار شعله پنهان برآمده
منت ازین شبانه مه من رخ ناز | با آفتاب دست و گریبان برآمده
جان داده ام که گشته مینه و صحا دوستان | بیدر ز را خیال که آسان برآمده

در هر چمن که گفته فغانی سرود عشق
افغان ز بلبلان خوش الحان برآمده

صوفی ز خانه رو بخرابات کرده | نیک آمدی بیا که کرامات کرده
غیرت مکن که هر دو گرفتار یکدگر | با آه و ناله گر تو مناجات کرده
صحبت قضا ندارد و لیکن روا بقا | بیا غ طلب چو نکته بر آفات کرده
در چمن اگر خیال نگنجد ز رنگ و بو | روشن شود که روی بجز آب کرده
خود را دو دل میاز که کفر است تقلید | از هر طرف که تفرقه در ذات کرده

حالا غنیمت فغانی کنار کشت
خود را میان عرصه و آفات کرده

هر چند زخم خورده و بودن چه فایده | بسمل شدیم تیغ کشیدن چه فایده
ما را چه میکنی دو که زنده میکنی | لب از دریغ و حیف گزیدن چه فایده
بر خرمو یه گر که نداری دم مسیح | این نوحه ات ز حیرت شنیدن چه فایده
دانسته ام که جاش آب دیده چیست | باز این شراب تلخ چشیدن چه فایده
گیرم که سبز شد گلم از ابر نو بهار | از خاک مرده سبزه دمیدن چه فایده
ای باغبان خموش که بستان [illegible] | ما را که بوی گل زده چندی چه فایده

گردن بنه بتیغ فغانی دم مزن
افتاده بدام طپیدن چه فایده

باد دار

78

یاد داری که دلم را بجفا خون کردی | مست بودی چه بجان من مجنون کردی
هر سر شب همه شب جنگ رقیبان تو بود | در میان آمدی و عربده افزون کردی
عاشق امروز نجون دل خود [illegible] | گر هوای می لعل و لب میگون کردی
کیست کز مردن ما هیچ کمان تیغ کند | باز قاعده شیوه یک [illegible] کردی
شد جهان در سر آن غمزه [illegible] | باز بر قاعده شیوه موزون کردی

در زبان [illegible] ز تو صد گونه سخن
دیده آن شکل زبان بست چه افسون کردی

گر بجور عاشقی ای شوخ بیزارم کنی | باز هم ناید عشوه از تو گرفتارم کنی
تو میروی من خود بخود طوطی صفت گفت و گو | باشد که گاه سوی من گوشی بگفتارم کنی
دین بغیرت در سخن بشنو که ستم طعنه | از دو رچه پیدا شود چندانکه در کارم کنی
خوش آنکه بر خاک در آستانه بانم | مست و غلط آن بر سرم بیدارم کنی

همچو فغانی مردم بر خون زد داغ او
ای گریه یاری کن بی شاید سبکبارش کنی

ای پرده دل از دلبر آن جنبش [illegible] | هر گوشه سر گرد آن نو صد آفتاب خاور
چو از قبای نیلگون نخل قدت بیرون | بو پنهان کشد در خاک خون بر هنگی نو

گیرم که صد افسون کنم سوز سحر بردو کنم
وصف جمالت چون کنم کز ترک گل قندترست

رخساره گلگون ساخته از خانه بیرون تاخته
صد ملک دل برداشته فریاد ازین جادوگری

هرجا که باشی در گذر وز سوز دلها بیخبر
آهی بر آرم از جگر تا غافل از ما نگذری

به پا بیان روی تو مه از شرق شرمندهٔ تو
جانها سپند روی یا رب چه نیکو اختری

رنگ قضا آمیخته حسن ملاحت ریخته
عشقت کدام آویخته گر پادشاه کشوری

خو کن فغانی در پیش مشکین در آن کن از بسی

دیگری

تا کی چون بلبل هر نفس نالان بباغ

ای چشم ترا جانب هر ذره نگاهی
وی در دل هر ذره ز مهر کان نور الهی

ای رشته ز فیض قلمت آیت رحمت
درکش قلمی بر کنه نامه سیاهی

ما عاجز و از هر طرف تنگ ملامت
دریاب که غیر از تو نداریم پناهی

فریاد که از حیرت آینه رویت
میسوزم و نتوان زدن از بیم تو آهی

محروم بلطف حرمت گید فغانی

آوازه غلامی زدر دولت شاهی

گل نشکفته و هر کسی دارد هوای گلشنی
ما و داغ آتشین و روی کنج گلخنی

چیست بی آهی در دلها تصرف میکنی
زان رخ گلرنگ همچو آتشی در خرمنی

فتنه از

فتنه از هر کس شوخ تو در هر کشوری
آتشی از شمع رخسار تو در هر مسکنی

کی شود خالی دلم چون غنچه از راز نهان
گر بسازم خاک از دست غمت پیراهنی

ای که بر سر صبر و آرام فغانی را که برد

جادوی مردم شکاری بر فتنه صید افکنی

تا بنا شد دولت وصل تو چون بلند کسی
چشم چو آن که جان ره نمون بلند کسی

گو بگرد بر سرم چو کاسه مجنون شکن
گر بدستم از تو جام لاله گون پند کسی

در گمان افتاده گویا کوهکن چون زنده شد
گر چنین آشفته ام در بیستون بند کسی

دور از آن گل رفتم از پای در جستن ارغوان
چند خود را در میان خاک و خون بند کسی

دور از جفاهای تو و طعن رقیب

گر فغانی را بزنجیر جنون بند کسی

نام دل بر روی و جان ناتوانم سوخت
این حکایت باز گو دیگر که جانم سوخت

از چراغ دیده ام روغن کشیدی تا نخست
آتشی کردی و مغز استخوانم سوخت

صورت حال دلم روشن تریست از آب
با وجود آنکه از مردم نهانم سوخت

از زبانت هر سخن گویا زبان آتش است
یاد از این نکته گر تاب زبانم سوخت

نامه شوقت فغانی سر بسر چون آتش است
قصه کوته کن از آه و فغانم سوخت

چنان شد گریهٔ من در فراق لالهٔ رخساری — که چندی چشم خونبرده ابری از طرف گلزاری

مرا بس گرم میپرسی که خوبی از تماشایم — تو حالی دیگری را پرس من در آتشم باری

ز ذوق آنکه تن در ملامت داده ام ورنه — ز هر خاری گلستانت چو آمید آزاری

هزار آن شمع روشن میتوان در هر نفس کشتن — چراغ مردهٔ را زنده کن گر میکنی کاری

نه بلبل فغانی رخ متاب از پای سرو گل

بیا گر همتی داری قدم نه بر سر داری

از و قاصد بچشم آمد بمن یار است پنداری — زهر کم میدهد پیغام غمخوار است پنداری

کشم از دوستان جوری که داغ مجالی سهلست — بلای من همین بیداد عیار است پنداری

نگاهی میکنم از دور و خرسندم بحال دادن — مراد عاشق این مردن ز آزار است پنداری

چه باک از پرسش آنجا که با آمد آلیش رویی — بلاکش خویش پر مردانه سوار است پنداری

خیال از میوه شاخ گلی افتاد در چشم — که در دامانم هزاران نیش خار است پنداری

شود خون هزاران آب تا برگ گلی آید — چه دل بندم باین خونابه گلزار است پنداری

رود در عاشقی هر دم پی آشفته دیگر — شود لیلا را زین ها فتنه بیکار است پنداری

چه در داد از مظلومان فغانی در عدالت را

خبر از خود ندارد خواجه هشیار است پنداری

چند سینه ا...

٨٠

چند سینه از هوس داغ جنون نهد کسی — سر بکوهی نمی نهی دل بتو چون نهد کسی

فال زدم که از لبت کسه شوم یک سخن — هم ز لب تو این سخن به که بگون ...

عاقبت از برای تو هیچو بند سوختیم — چند پای عشق تو سر فسون نهد کسی

شحنه مست نیم شب گر بزند دم شراب — گرچه زبیرم این چنین پای برون نهد کسی

بهر مراد یکدمه این همه جور میکشم — سر بهزار آفت زین شب دو نهد کسی

رفت فغانی همان یک رقیبش از پی است

شاید اگر از این ستم سر بجنون نهد کسی

فغانی فی المثل در عالم خواب — اگر نان نزد نمی یابی و اگر آب

بهر حاجت برار باب زیبا — که روزی میرساند رب ارباب

شرم دار از چشم مردم چند پای این فلک — آبروی دردمند از آن دو خوان چو

یکی برگشته گردانی تو روی خویش را — گردهی یکرو سیه بیداری دگر

ای آنکه فلک طاق حریم حرمت — از قدر شرف قبله ارباب صفا گوی

آخر چو ندید ار تو امید نظر لطف — قطع نظر از خاک درت کرد دعا گوی

عمری بطواف تو درین کعبه فغانی — جای نشده مقصد مقصود تو کرد

شاه عالم پناه اسمعیل — که جهان ملک او بود یک قلم

ز جولان زلاله ریز آورد   شهسوار آن صاحبان رم

گر بهم برزده بینی خط من عیب مکن

که مرا گردش ایام بهم برزده است

کاتب خاکسار بیمقدار ملا کاظم

فی تاریخ پانزدهم شهر جمید الثانی سنه ۱۰۱۲